

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

(جلد سوم)

جان هالووی، پل بلکلج، کولین بارکر...

نام کتاب: در معرفی و نقد آرای جان هالووی (جلد سوم)

نویسندگان: ج. هالووی، ک. بارکر، پ. بلکلج، ک. بارو، پ. هیودیس، ا. گوش

مترجمان: ح. آزاد، م. آرمان، ف. سیدلو

ویراستار: بهرنگ یکتا

انتشارات بیدار

طرح روی جلد: فوسه کپی

بهار 1391

آدرس:

Iranischer Kulturverein (Bidar)

Bei IranischBibliothek

Vorder schöne worthe 17 a

D-30167Hannover

Tel.0511-714544

فهرست

بخش اول: معرفی آرای جان هالووی

- 5.....در راستای معرفی یک تئوری مارکسیستی دولت.....جان هالووی.....
- 45.....شورش "کنش" علیه "کار".....جان هالووی.....
- 71.....فروپاشاندن سرمایه‌داری.....جان هالووی.....

بخش دوم: نقد آرای جان هالووی

- 81.....منطق سرمایه و اشتقاق دولت.....گ. بارو.....
- 95.....یادداشتی بر نظریه دولت سرمایه‌داری.....کولین بارکر.....
- 111.....بررسی آرای جان هالووی.....پل بلکلج.....
- 141.....فوکو، مارکوزه، مارکس و لحظه‌ی کنونی.....کوپن اندرسون.....
- 163.....آیا می‌توان جهان را بدون تصرف قدرت تغییر داد؟.....پ. هیودیس و ا. گوش.....

جان ھالووی، پل بلک لیج، کولین بارکر...

در راستای یک نظریه مادی دولت

جان هالووی

سئل پیچیوتو

برگردان: م. آرمان

به نظر می‌رسد که بحران کنونی سرمایه‌داری بیش از هر هنگام دیگر، بحران دولت باشد. در بریتانیا و دیگر کشورها توجه تنها معطوف به شکست معمول دولت در امر "مدیریت بر اقتصاد" نبوده، بلکه متوجه نیاز به تقلیل و بازسازی هزینه‌های دولتی و متعاقباً بازسازی خود دستگاه دولتی شده است. برای اولین بار پس از جنگ جهانی، کارآیی بخش‌های وسیعی از دستگاه اداری دولتی به طور جدی به زیر سؤال رفته است. بسیاری از افراد در مواجهه با چنین تحولاتی مجبور به تعدیل نظرات خود درباره نقاط و ضعف، محدودیت‌ها و امکانات دولت شده و بسیاری از نظرات رایج و متداول چند سال پیش، امروزه توهم‌آمیز گشته‌اند. آن‌ها که به یک "سرمایه‌داری نوین" اعتقاد داشتند - که علی‌رغم ماهیت ستم‌گرانه‌اش، مسئله بحران اقتصادی را از طریق دخالت دولت، به طرز موثری حل می‌کرد - هم اکنون با بازگشت بیکاری وسیع، کاهش دستمزدها، و تقلیل مخارج دولتی مواجه شده‌اند. از سوی دیگر، آن‌ها که بر این تصور بودند که بازگشت عدم اشتغال در سطح وسیع و یک کاهش عمومی در سطح زندگی،

تهدید مرگ‌آوری برای نظام سیاسی محسوب می‌شود، نیز قاعدتا نباید کمتر خجالت‌زده باشند: زیرا بحران نه تنها محدودیت‌های فعالیت دولت را روشن ساخته، بلکه همپای آن، قابلیت چشمگیر دولت در رفع بحران را نیز جلوه‌گر ساخته است.

سخن کوتاه، بحران کنونی بیان‌گر نیاز مبرم به درک کافی از دولت و رابطه‌ی آن با پویای انباشت سرمایه و بحران می‌باشد. تئوری مارکسیستی در گذشته در مورد مسئله دولت غالباً خود را به این موضوع محدود کرده که نشان دهد دولت برای منافع سرمایه عمل می‌کند و خواسته است انطباق میان مضمون فعالیت دولتی و منافع طبقه مسلط را تشریح کند. چنین تحلیلی، اما برای درک تحولات سیاسی و امکانات عمل سیاسی ناکافی است. در دوره‌ای که از یک سو، سیاست‌های مداخله‌گرایانه دولت به طور جدی مورد سؤال قرار گرفته‌اند و از سوی دیگر، در برخی از کشورهای اروپای غربی احزاب کمونیست در حال رشد می‌باشند، کل مسئله محدودیت‌های عمل دولت بسیار مهم گشته: از یک سو محدودیت‌های قابلیت دولت در حل مشکلات سرمایه و از سوی دیگر، محدودیت‌هایی که بر سر امکان استفاده از دولت به منظور گذار به سوسیالیسم موجود است. در عین حال، تنزل نقش پارلمان و دست‌اندازی به حقوق مدنی - حتی در پُربُتات‌ترین دموکراسی‌ها - مسئله تحول اشکال دولت را مطرح می‌نماید. به دیگر سخن، آیا دموکراسی پارلمانی می‌باید به عنوان هنجار (norm) ایده‌ال شیوه تولید سرمایه‌داری در کل نگریسته شود و اشکال دیگر به عنوان انحرافات استثنایی از آن مشاهده گردند و یا این که دموکراسی لیبرالی تنها همتای ایده‌الی برای یک مرحله خاص از انباشت بود که اکنون سپری شده است؟ به تازگی شاهد بودیم که دولت بریتانیا به نحو موفقیت‌آمیزی توانست کارگران را متقاعد سازد که از منافع خود به خاطر نفع "جامعه در مجموع خود" چشم‌پوشی نمایند. بنابراین بسیار ضروری است که تحلیل کنیم چرا اگر دولت یک دولت طبقاتی است، از طرف بسیاری

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

به عنوان یک لحظه (moment) خنثی نگریسته می‌شود که برای نفع اجتماع کار می‌کند. در دوره‌ای که برای رهبران صنایع سرمایه‌داری عادی شده که نه تنها بر علیه برخی تصمیمات ویژه، بلکه بر علیه دولت در مجموع حمله برند، کل سؤال ماهیت سرمایه‌دارانه فعالیت دولت مجدداً مطرح شده است؛ به خصوص سؤال "عملکرد موثر" کارکرد دولت برای سرمایه. بحث ما در این کتاب آن است که همه این سؤالات را تنها از طریق پروراندن یک تئوری مادی دولت می‌توان پاسخ داد. به عبارت دیگر، از طریق تحلیل رابطه میان دولت سرمایه‌داری و شکل تولید در جوامع سرمایه‌داری.

این کتاب، هم خود را بر ادای سهمی در پروراندن یک تئوری ماتریالیستی از دولت سرمایه‌داری قرار داده است. در جمهوری فدرال آلمان (و برلین غربی) در چند سال گذشته شاهد خطوط جدیدی در تئوری مارکسیستی دولت بوده‌ایم که خود را در قالب یک مباحثه فشرده و منسجم که معمولاً به اسم "اشتقاق دولت" (Staats Ableitung) به آن رجوع می‌شود، نشان داده است. هدف این مباحثه - که بیان‌گر احیای علاقه عمومی به پرورش مقوله‌های علمی‌ای که از سوی مارکس برای تحلیل از سرمایه‌داری نوین به وجود آمده بوده است (از اواخر سال‌های 1960 به بعد - استنتاج سیستماتیک دولت به عنوان یک شکل سیاسی از ماهیت روابط تولید سرمایه‌داری بوده است. این اولین گام در راه ساختن یک تئوری مادی دولت بورژوازی و تکامل آن به شمار می‌رود. در این جا ما به عرضی برخی از آثار مهم "بحث" اشتقاق دولت" در آلمان می‌پردازیم؛ ولی ما آن‌ها را تنها به عنوان پدیده‌های جالب توجه، یا تنها به عنوان یک "مکتب آلمانی" که می‌باید در کنار دیگر "مکاتب" قرار گیرد عرضه نمی‌کنیم. بلکه به مثابه‌ی نقد اساسی آن تئوری‌های که غالباً در بریتانیا به عنوان تئوری مارکسیستی دولت مورد داوری قرار می‌گیرند معرفی می‌کنیم.

یکی از اهداف این مقدمه واضح‌تر ساختن این نقد است. نقطه شروع ما مراجعه به روشی است که از سوی نویسندگان، نظریه‌پردازان علم سیاست و اقتصادی به کار گرفته می‌شود که در حال حاضر در بحث‌های مارکسیستی این کشور صاحب نفوذ اند. به اعتقاد ما، در بریتانیا این جدل به دو قطب تقسیم شده. برخی تحلیل‌ها- هیچ توجهی (یا توجه کمی) به ویژگی خاص سیاست مبذول نمی‌دارند و چنین استدلال می‌کنند (با این که فرض می‌کنند) که اعمال دولت کمابیش به طور مستقیم از درون احتیاجات سرمایه بیرون می‌آید: چنین تحلیل‌هایی برخی اوقات به "تقلیل‌گرایی" یا "جبرگرایی اقتصادی" متهم می‌شوند. تحلیل‌های دیگر، در واکنش افراطی به این برخورد، بر "استقلال نسبی" سیاست تأکید ورزیده، و به ملاحظه‌ی نزدیک به شرایط انباشت سرمایه بی توجهی کرده یا کلاً آن را رد کرده‌اند: شاید بتوان این گرایش را "سیاست‌گرایانه" نامید. آن چه که در هر دو قطب این تقسیم‌بندی مشترک است - که البته معمولاً خود را بیش از یک گرایش پنهان عرضه می‌کند- بی کفایتی در تئوریزه کردن رابطه میان اقتصاد و سیاست، به عنان اشکال مجزای روابط اجتماعی سرمایه‌داری است. به اعتقاد ما، تنها راه به جلو، گسستن از این تقسیم‌بندی دوقطبی است که از راه پروراندن یک تئوری درباره این رابطه صورت می‌گیرد؛ تئوری‌ای که اهمیت خاص سیاست و تحول اشکال سیاست را کاملاً در تحلیل از تولید سرمایه‌داری پایه‌ریزی می‌کند. این دقیقاً هدف جدل کنونی در آلمان محسوب می‌شود. پس از پروراندن نقد خود از تئوری‌های کنونی در بریتانیا، ما مسیر این مباحثه را مشخص می‌کنیم، یعنی برخی از نقاط ضعف آن را شکافته و راه‌هایی را پیشنهاد می‌کنیم که از طریق آن‌ها تحلیل ارتقاء خواهد یافت.

تئوری مارکسیستی سیاست و تحلیل از دولت

در بریتانیا بحث در مورد تئوری مارکسیستی دولت در جدل نسبتاً بی حاصل میان پولانتزاس و میلی‌باند گرفتار آمده است. این جدل سبب شکل‌گیری یک تقسیم‌بندی دو قطبی کاذب از روش‌های این دو نویسنده شده است، روش‌هایی که گاهی "ابزارگرایانه" و "ساختارگرایانه" خوانده می‌شوند (گولد، لو و رایت 1975، پولانتزاس 1976). این قطب‌بندی ناصحیح است و قویاً سبب محدود ماندن و فقر بحث شده است. مباحثه "اشتقاق دولت" که در این کتاب عرضه می‌شود و رای این چارچوب محدود است و روشن می‌کند که پذیرش پولانتزاس و میلی‌باند به عنوان بدیل‌های متقابل در بحث مارکسیستی دولت کاملاً نادرست است زیرا این دو علی‌رغم اختلاف‌شان دارای وجه اشتراک مهمی هستند. برخلاف مباحثه آلمانی که تأکید خود را بر تحلیل رابطه درونی، وحدت در عین جدایی حوزه‌های مختلف قرار می‌دهد و اصرار می‌ورزد که چنین تأکیدی برای درک مادی از حوزه سیاست امری اساسی به شمار می‌رود، میلی‌باند و پولانتزاس هر دو به حوزه سیاست به عنوان یک موضوع مستقل برای مطالعه می‌نگرند و چنین استدلال می‌کنند (حداقل به طور ضمنی) که در نظرگیری ویژگی خاص سیاست یک پیش‌شرط لازم برای پروراندن مفاهیم علمی است. این اختلاف تا حدی از درجه تأکید سرچشمه می‌گیرد: زیرا روشن است که نه پولانتزاس و نه میلی‌باند هیچ یک منکر صحت این گفتار مشهور مارکس نیستند که بر مبنای آن "اشکال سیاسی" تنها زمانی درک می‌گردند که در پیوند با "آناطومی جامعه مدنی" باشند، (مدخلی بر نقد اقتصاد سیاسی، آثار برگزیده مارکس - انگلس، جلد اول، ص 503) ولی در عین حال هیچ یک از آن‌ها این رابطه را با دقت بیشتری تحلیل نمی‌کنند. یک نتیجه مهم آن، این است که هیچ یک تلاش نمی‌کنند که بحث را به طور سیستماتیک بر پایه مقوله‌های ماتریالیسم تاریخی که از سوی مارکس در تحلیل از آن

"آنانومی" در سرمایه و به منظور ساختن تئوری مارکسیستی دولت به کار رفت، بنا کنند. برعکس، برای پولانتزاس (به روشنی) و برای میلی‌باند (به طور ضمنی) کتاب سرمایه عمدتاً (البته نه منحصراً) (2) تحلیلی از "سطح اقتصادی" است و مفاهیمی که در آن جا پروازنده شدند (ارزش، ارزش اضافی، انباشت و غیره) مفاهیمی هستند که به طور اخص برای تحلیل از آن سطح به کار می‌روند. طبق این نظر، همان طور که سرمایه، اقتصاد را به مثابه‌ی یک "موضوع مستقل و خاص علمی" مورد تحلیل قرار داد (پ، 1973)، هدف نظریه‌پردازان مارکسیست سیاست هم، متشابهاً، آن است که سیاست را به عنوان یک "موضوع مستقل و خاص علمی" در نظر گرفته و مفاهیمی جدید که مختص "سطح سیاست" هستند (مفاهیمی مثل "هژمونی"، "بلوک قدرت"، "طبقه حکومت کننده" و غیره) را پیروارند. بنابراین، تا آن حد که این نویسندگان خود را بر پایه نوشته‌های مارکس قرار می‌دهند، خود را ملزم می‌دانند که نه به پروارندن "مفاهیم اقتصادی" بالا، بلکه به پروارندن "مفاهیم سیاسی" پردازند که به طور ناقص در "نوشته‌های سیاسی" مارکس و بخش‌های "سیاسی" تر کتاب سرمایه (بحث در باره قوانین کارخانه) آمده‌اند. این پروژه که از سوی پولانتزاس تلاش در راه ساختن یک "تئوری ناحیه‌ای سیاست" نامیده می‌شود، با استناد به خصلت "استقلال اقتصاد از سیاست" در شیوه تولید سرمایه‌داری توجیه می‌شود (پولانتزاس، 1973، ص 29). این فرض که بر مبنای آن سیاست بتواند به عنوان یک "موضوع مستقل و خاص علمی" بررسی شود - که به طور کامل به وسیله پولانتزاس تئوریزه شده و میلی‌باند هم کاملاً به آن باور دارد - و تفسیری از کتاب سرمایه که بر آن بنا شده در تضاد کامل با روش برخوردی است که در بحث این کتاب ملاحظه می‌کنید. مباحثه "اشتقاق دولت" که بسیاری از انگیزه‌های خود را از احیای علاقه به کتاب سرمایه در سال‌های آخر دهه 1960 می‌یابد، به اثر عظیم مارکس، نه به عنوان یک

تحلیل از "سطح اقتصادی"، که به عنوان نقد مادی بر اقتصاد سیاسی می‌نگرد. به عبارت دیگر، نقدی مادی بر تلاش‌های بورژوازی برای تحلیل از "اقتصاد" در انزوا از روابط طبقاتی استثمار- که در واقع بر آن بنا شده است. در نتیجه، مقوله‌هایی که در کتاب سرمایه پرورنده شده‌اند (ارزش اضافی، انباشت و غیره) به مثابه‌ی مقوله‌هایی خاص برای تحلیل "سطح اقتصادی" مورد قضاوت قرار نگرفته‌اند، بلکه به عنوان مقوله‌هایی از ماتریالیسم تاریخی مورد بررسی قرار گرفته‌اند که برای تصریح ساخت طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری ضروری اند و اشکال و مفاهیمی (اقتصادی یا غیره) که توسط آن ساخت تولید می‌شوند. بنابراین وظیفه ما پرورش "مفاهیم سیاسی" برای تکمیل مجموعه "مفاهیم اقتصادی" نیست بلکه پرورش مفاهیم کتاب سرمایه- در مقدمان نه فقط بر سطح اقتصادی، بلکه شکل سیاسی روابط اجتماعی- است. مجدداً به این نکته باز خواهیم گشت. در حال حاضر هدف ما تنها مقایسه دو روش است و هم‌چنین ذکر این نکته که مفروضات مشترک میلی‌باند و پولانتزاس هر دوی آن‌ها را از هرگونه امکانی برای پرورش یک تحلیل مادی از تکامل دولت، امکانات و محدودیت- های آن دور نگاه می‌دارد.

کتاب میلی‌باند، دولت در جامعه سرمایه‌داری، به منظور یک نقد مقدماتی از تفکر سیاسی و جامعه‌شناسانه بورژوازی مفید است؛ معذالک در سنت آمپریستی انگلیسی ریشه دارد. اشتباه اصلی میلی‌باند، هم‌چنان که پولانتزاس نیز اشاره کرده است، آن است که هنگام مبارزه با تئوری بورژوازی، او بیش از آن که نشان دهد تئورسین‌های بورژوا حقایق را اشتباه درک کرده‌اند کاری انجام نمی‌دهد. او هنگام دفاع از خود در برابر پولانتزاس می‌گوید: "پس از طرح اولیه تئوری مارکسیستی دولت، توجه من بر آن بود که آن را در برابر نظر غالب دموکراتیک- پلورالیست قرار دهم و نشان بدهم که چه نقایصی در آن موجود اند. تنها راه انجام آن هم از طریق آمپریستی بود. (م. 1970، ص

54) گرچه کاملاً اهمیت دارد که نشان دهیم تئوری بورژوازی نمی‌تواند یک برخورد کافی به تحولات تجربی داشته باشد، اما یک نقد مارکسیستی می‌باید حتماً وراى افشای "نقایص" تجربی آن برود: یعنی برای درک تکامل و تحولات مفاهیم بورژوازی و هم‌چنین درک تحولات دولت سرمایه‌داری، لازم است که یک تحلیل مادی از رابطه میان دولت، جامعه و ایدئولوژی بورژوازی ارائه گردد. یکی از نتایج روش میلی‌باند آن است که چون او نقد خود را بر پایه یک تحلیل سیستماتیک از جامعه سرمایه‌داری استوار نمی‌کند، از پروراندن تحلیلی از دولت که بتواند رابطه میان تکامل آن و تضادهای رشدیابنده شیوه تولید سرمایه‌داری را نشان دهد، ناتوان است. بدین ترتیب، هنگامی که میلی‌باند در آخرین فصل کتابش، به "مهم‌ترین سؤال درباره رژیم‌های نوع غربی... این که تا چه هنگام چارچوب "بورژوا - دموکراتیک" آن‌ها می‌تواند با احتیاجات و اهداف سرمایه‌داری پیشرفته سازگار داشته باشد، (م. 1969، ص 267) می‌پردازد، پاسخ به این سؤال مهم، الزاماً بر مبنای حدس و گمان، و مبهم باقی می‌ماند زیرا او از هیچ روش تئوریک که بتواند پوشش انباشت را با تکامل شکل دولت مرتبط کند برخوردار نیست.

پولانتزاس به درستی میلی‌باند را به خاطر عدم توجه به ارتباطات ضروری ساختی میان بورژوازی و دولت سرمایه‌داری به انتقاد می‌گیرد. آن چه که در جامعه سرمایه‌داری، دولت را دولت سرمایه‌داری تبدیل می‌کند، ترکیب طبقاتی پرسنل دستگاه دولتی نیست، بلکه مکانی است که توسط دولت در شیوه تولید سرمایه‌داری اشغال شده:

"رابطه میان طبقه بورژوا و دولت یک رابطه عینی است. این بدان معنی است که اگر عملکرد دولت در یک شکل‌بندی اجتماعی مشخص با منافع طبقه مسلط در این شکل‌بندی منطبق می‌شود، به خاطر خود نظام اجتماعی است: شرکت مستقیم اعضای

طبقه حاکم در دستگاه دولتی دلیل انطباق نیست، بلکه نتیجه و به علاوه یک اتفاق و یک احتمال این انطباق عینی است." (پ. 1969، ص 73)

بنابراین، وظیفه تئوری دولت، تحلیل از این "رابطه عینی" و یا مطابق جمله مارکس، تحلیل رابطه میان اشکال سیاسی و آناتومی جامعه مدنی است: تحلیل از این موضوع که چگونه و تا چه حد ماهیت "نظام" (قاعدتا اشاره پولانتزاس به شیوه تولید سرمایه‌داری است) سبب ایجاد یک "انطباق عینی" میان "عملکردهای دولتی" و "منافع طبقه مسلط" می‌شود و این که چگونه و تا چه حد تغییرات در نظام، در منافع طبقه مسلط، و به این ترتیب در عملکرد دولت تاثیر می‌گذارد.

ولی پولانتزاس بر رابطه میان اشکال سیاسی و "آناتومی" جامعه مدنی تاکید نمی‌کند. نظر او در ابتدای اولین کتاب اصلی وی (1973، ص 29) ذکر گردیده است: جامعه سرمایه‌داری به وسیله استقلال نسبی "لحظات" اقتصادی و سیاسی خصلت‌گذاری شده است. این اجازه نمی‌دهد که او هر لحظه را به عنوان یک موضوع جداگانه و خاص مورد مطالعه قرار دهد، ولی در عین حال سبب می‌گردد که از مسئله بسیار مهم ماهیت جدایی و رابطه میان این لحظات غافل بماند. طبیعتا او این را می‌پذیرد که جدایی میان دو لحظه، کامل نیست، ولی او مسئله وحدت میان آن‌ها را به معضل "در تحلیل نهایی" حواله می‌دهد و هیچگاه به رابطه میان آن‌ها به جز به صورتی سطحی نمی‌پردازد.

در نتیجه، در تحلیل‌های پولانتزاس نسبت به مسایل اساسی تئوری مارکسیستی دولت، مسائل تحول شکل دولتی، محدودیت‌های ساختی و امکانات اعمال دولتی که تنها از طریق یک تحلیل از رابطه میان دولت و تضادهای انباشت سرمایه‌داری می‌توان به آن‌ها برخورد کرد، بی توجهی می‌شود و در عوض، ظاهرا به قوت علمی آن توجه بیش‌تری می‌شود. نتایج تبعی این پذیرش ساخت‌گرایانه از قسمت‌بندی سطحی جامعه

بورژوازی به ساخت‌های نسبتاً مستقل، که در این نگرش می‌توانند در انزوای نسبی از یک دیگر مورد مطالعه قرار گیرند، روشن می‌شوند. نه تنها به مسئله رابطه درونی میان ساخت‌ها (و بنابراین منبع حرکت در درون ساخت‌ها) بی‌توجهی می‌گردد، بلکه نقطه عزیمت ساخت‌گرایانه یک تاثیر مهلک مصونیت‌آور نیز دارد. از یک سو، قوانین محرکه سرمایه و گرایش نزولی نرخ سود پذیرفته می‌شوند، و یا اگر دقیق‌تر بیان کنیم، شاید موجود فرض می‌شوند، از سوی دیگر، در حالی که این‌ها موجود فرض شده‌اند و به حوزه اقتصادی حواله داده شده‌اند، تحلیل از حوزه سیاست می‌تواند جدا از احتیاجات و محدودیت‌هایی که دقیقاً از سوی همان قوانین محرکه بر حوزه سیاست اعمال گردیده انجام گیرد. "آنتومی جامعه مدنی" اگر موجود فرض شود، در آن صورت "اشکال سیاسی" می‌توانند با تبعیت از مارکس، در استقلال نسبی بررسی شوند. این اصرار بر "استقلال نسبی" سیاست می‌تواند انعکاس یک واکنش تا حدی قابل توجیه در برابر "اکنونیسم" یا "تقلیل‌گرایی" باشد، به عبارت دیگر در برابر ساده‌گرایی معمول رابطه میان اقتصاد و سیاست را به عنوان انعکاسی از اقتصاد در نظر می‌گیرد. اما روش‌های "تقلیل‌گرایانه" در عین حال از این مزیت برخوردارند که در تلاش پاسخ دادن به یک مسئله واقعی هستند، هر چند هم که جواب‌شان افراطی باشد. مسئله آن است که ما چگونه به یک درک مادی از تحول سیاسی دست می‌یابیم، چگونه تحول سیاسی را با تضادهای تولید سرمایه‌داری مرتبط می‌کنیم: طفره رفتن از کنار مساله هیچ پیشرفتی محسوب نمی‌شود.

ولی مفهوم "استقلال نسبی سیاست" تا چه اندازه برای پولاتزاس مهم است و نتایج آن چه هستند؟ به نظر ما نقطه عزیمت نا صحیح پولاتزاس، محدودیت‌های عمده‌ای را برای تحلیل وی ایجاد می‌کند. نتیجه آن می‌شود که او با قطع ارتباط میان سیاست و تضادهای انباشت، یا روابط استثمار سرمایه‌داری، خود را از منبع اصلی تغییر در

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

جامعه سرمایه‌داری- یعنی تکامل آن تضادهایی که به وسیله مبارزه انقلابی طبقه کارگر نیرو می‌گیرند- جدا می‌کند. گرچه او قادر است که بررسی‌های نافذی از خصائل ویژه دولت بورژوازی به دست دهد، ولی تحلیل او از سطح توصیف قابل مشاهده فراتر نمی‌رود. به عبارت دیگر تحلیلی از توسعه جامعه سرمایه‌داری، از اشکال تغییریابنده دولت- روابط اجتماعی و خود دولت- ارائه نمی‌شود. از آن جا که تحلیل سیستماتیکی از رابطه میان دولت سرمایه‌داری و پایه آن، استثمار سرمایه‌دارانه از طبقه کارگر در پویش انباشت وجود ندارد، بنابراین هیچ گونه تحلیلی از موانع و محدودیت‌هایی که ماهیت انباشت سرمایه‌داری بر حرکات دولت وضع می‌کند موجود نیست. به علاوه عدم توانایی وی در تعیین معضل ماهیت جدایی اقتصادی و سیاست منجر به آن می‌شود که اقتصاد را با روابط تولیدی یکی فرض کند(3)، و حتی، علیرغم اظهار جملاتی برخلاف آن، به طور مداوم مبارزه طبقاتی را با حوزه سیاست یکی بگیرد. نقاط قوت و ضعف تحلیل پولانتزاس را می‌توان در برخورد وی با ادغام اروپا مشاهده کرد. یکی از اهداف اصلی مقاله او "بین‌المللی شدن روابط سرمایه‌داری و دولت- ملت"(پ، 1975، ص 38) انتقاد بر نظر ساده‌گرایانه و اکونومیستی‌ای است که در تره‌های مندل وجود دارد، مبنی بر این که موفقیت یا شکست ادغام اروپا بستگی به شکلی دارد که تمرکز جهانی سرمایه به خود می‌گیرد. پولانتزاس به درستی اشاره می‌کند که:

"دولت تنها یک ابزار طبقات مسلط نیست که با اراده آن‌ها مورد استفاده قرار گیرد و مثلاً هرگامی که توسط سرمایه در جهت بین‌المللی شدن برداشته می‌شود، فوراً سبب تشکیل دولت‌های "مافوق ملی" گردد... مسئله‌ای که ما با آن مواجهیم... نمی‌تواند به یک تضاد ساده مکانیکی میان زیرساخت(بین‌المللی شدن سرمایه) و یک پویش

روبنایی(دولت ملی) که دیگر با آن "انطباق ندارد"، تقلیل پیدا کند".(پ، 1975، ص 78)

گرچه این نقد به ساده‌گرایی مندل تا حدی ارزشمند است، ولی پولانتزاس در ارائه بدیلی از پایه مادی ادغام اروپا کاملا در می‌ماند. تاکید وی بر روشن‌سازی این مسئله است که بین‌المللی شدن سرمایه تنها سبب تغییر شکل ساخت‌های سیاسی ملی می‌شود و در رد این موضوع است که باعث تشکیل سازمان‌های سیاسی در سطح اروپا می‌گردد. این نظر، ناشی از تاکید وی در این باب است که "وظیفه دولت حفظ وحدت و انسجام یک فرماسیون اجتماعی است که به طبقات تقسیم می‌شود".(1975، ص 78). و نتیجه فرعی این نظر آن است که یک تجانس می‌باید میان سازمان دولتی و شکل مبارزه طبقاتی موجود باشد. از آن جایی که "هنوز شکل ملی است که در این مبارزات غلبه دارد، علیرغم این که آن‌ها در جوهر خود بین‌المللی اند" (1975، ص 78) او به این نتیجه می‌رسد که "تحول کنونی به هیچ وجه از نقش مسلط دولت در مرحله سرمایه-داری انحصاری نمی‌کاهد" (1975، ص 81). بدین ترتیب، توضیحی در باره انگیزه ادغام اروپا یا کشمکش میان اشکال جدید انباشت سرمایه و ساخت‌های کنونی دولتی ارائه نمی‌گردد.

همان کمبودها را می‌توان با وضوح بیشتری در برخورد پولانتزاس با مسئله فاشیسم مشاهده کرد. در کتاب وی که در این باب است(فاشیسم و دیکتاتوری، 1974) مجدداً به تفسیر ساده‌گرایانه "اکنومیستی" از فاشیسم حمله می‌شود که خیلی به سادگی فاشیسم را به بلوغ بیش از حد سرمایه‌داری انحصاری مرتبط می‌کند. گرچه این کتاب نقاط انتقادی جالب توجه زیادی دارد، ولی باز هم پولانتزاس از پاسخ‌گویی به مسئله اساسی رابطه میان فاشیسم و تضادهای انباشت سرمایه دوری می‌جوید. برای درک از منشاء فاشیسم و رابطه آن با موجودیت درازمدت سرمایه‌داری، ضروری

است که سازماندهی جدید روابط اجتماعی و به خصوص روابط استثماری را که در فاشیسم وجود دارند، بررسی کرده و سؤال کنیم که چنین سازماندهی جدیدی تا چه اندازه به وسیله تضادهای انباشت- شکل اصلی مبارزه طبقاتی در سرمایه‌داری- ضرورت می‌یابد و یا سؤال کنیم که چرا سازماندهی به این شکل خاص انجام گرفت. با در نظر گرفتن این امر که ما در یک جامعه سرمایه‌داری زندگی می‌کنیم که دارای همان تضادهای انباشت و تجدید سازماندهی غالباً خشن و ادواری روابط تولیدی به نفع تداوم انباشت است، این‌ها سئوالاتی هستند که از نظر سیاسی مهم اند.

بدون آن که پیشاپیش فرض کنیم که فاشیسم برای سرمایه کارکرد دارد، بررسی مسئله به طور حتم، این پدیده را در پویش اجتماعی انباشت و بحران قرار می‌دهد، یعنی، به "بازتولید گسترده تضادهای سرمایه‌داری" مربوط می‌کند. (بوخارین، 1972، ص 264) مندل مسئله را به روشنی و خلاصه‌وار طرح می‌کند. او می‌نویسد:

"ظهور فاشیسم بیان بحران اجتماعی شدید مربوط به سرمایه‌داری پسین است، یک بحران ساختی که می‌تواند همانند سال‌های 1929 تا 1933، با یک بحران اضافه تولید انطباق داشته باشد، ولی خیلی بیش‌تر از حد چنان نوسانات مقطعی می‌رود. در اساس، آن یک بحران در خود شرایط تولید و تحقق ارزش اضافی است... کارکرد تاریخی قبضه قدرت از سوی فاشیسم تغییر ناگهانی و خشن شرایط تولید و تحقق ارزش اضافی، به نفع گروه‌های تعیین‌کننده‌ای از سرمایه انحصاری است." (مندل 1975، ص

(xix)

گرچه این تحلیل کاملی از فاشیسم نیست، ولی از این مزیت بزرگ برخوردار است که به روشنی به طرح سؤال درباره رابطه میان ظهور فاشیسم و تضادهای ذاتی استثمار طبقاتی سرمایه‌داری (پویش انباشت) و هم‌چنین درباره کارکرد فاشیسم در رابطه با پویش استثمار، می‌پردازد. خیلی عجیب است که پولانتزاس در تمام تحلیل

طویل خود از فاشیسم حتی مسئله را به این شکل طرح هم نمی‌کند. جایی که او در باره تضادهای اقتصادی موجود در فاشیسم بحث می‌کند، آن را تنها در چارچوب طبقات مسلط - یعنی تضاد میان سرمایه بزرگ و متوسط یا سرمایه‌داران و زمین‌داران و غیره - طرح می‌کند. بی توجهی به این تضادها، به هر صورت که باشد، خیلی عجیب است به خصوص اگر بیاد داشته باشیم که در تحلیل مارکس (کتاب سرمایه جلد سوم، فصل 15) تشدید تضادها میان سرمایه‌های منفرد یا گروه‌های سرمایه تنها در رابطه با یک بحران عمومی استخراج ارزش اضافی قابل درک است: یعنی، تنها بر پایه تضاد اساسی رابطه کار با سرمایه. (4) ولی هنگامی که پولانتزاس از رابطه فاشیسم با طبقه کارگر سخن می‌راند از تضادهای استثمار و تلاش برای غلبه بر آن تضادها از طریق فاشیسم ایدئولوژیک به بحث گذاشته می‌شود. بنابراین پولانتزاس به انجام عجیب‌ترین شاهکار نائل می‌شود: تدوین یک تحلیل "مارکسیستی" از فاشیسم و طبقه بدون ارتباط دادن فاشیسم با قلب مبارزه طبقاتی در سرمایه‌داری، یعنی پویش انباشت و استثمار. بی شک دلیل این کار آن است که او فرض می‌کند تضادهای انباشت در سطح دیگری عمل می‌کنند و به این خاطر "موجودیت آن‌ها ثابت فرض می‌گردد". (5)

از بسیاری جهات چنین به نظر می‌رسد که تئوری پولانتزاس به خاطر محدودیت - های آن، چارچوبی را فراهم آورده است که از سوی گروه رو به رشدی از "هورادان پولانتزاس"، با استقبال روبه‌رو شده است. به جای تئوری‌هایی که بر پایه تحلیل از انباشت و مبارزه طبقاتی استوار بودند، آن‌ها از مفاهیم سیاسی پولانتزاس از قبیل "بلوک قدرت"، "هژمونی"، "طبقه حاکم" و غیره استفاده می‌کنند - درست هم‌چون جعبه خانه‌ای که بتوان آن را با محتویات مربوط به یک تحلیل سیاسی ساخت طبقاتی هر دولتی پُر کرد. رابطه تئوری عمومی با پراتیک سیاسی شبیه به درک

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

نسخه‌ای برای مداخله سیاسی می‌گردد. نتیجه آن نوعی پراگماتیسم سیاسی است، زیرا نسخه بستگی به "محتوایی" دارد که توسط تحلیل از روابط سیاسی طبقاتی فراهم گردیده است و این نیز غالباً توسط تاکتیک‌های و مقتضیات لحظه سیاسی دیکته می‌شود. از آن جا که رابطه با "اقتصاد" همواره "در تحلیل نهایی" است، توجه بسیار کمی معطوف به قرار دادن پایه تحلیل مبارزه طبقاتی بر پویایی واقعی انباشت سرمایه می‌شود. هم چنین یکی از خصلت‌های رایج روش پولانتزاسی آن است که الگوهای جهانی انباشت سرمایه یا کلا مورد بی‌اعتنایی قرار می‌گیرند و یا این که به تاثیر آن‌ها بر سطح سیاست اشاره‌ای نمی‌شود، و نتیجه این که دولت-ملت بورژوازی همواره به صورت حوزه سیاسی واقعی مورد پذیرش قرار می‌گیرد.

در این بخش ما بحث خود را بر پولانتزاس متمرکز کردیم و این به خاطر نفوذی است که در حال حاضر نوشته‌های او برخوردارند، ولی انتقادات مشابهی می‌توانستند متوجه برخی آثار گرامشی نیز شوند- که در سال‌های اخیر در میان "نظریه‌پردازان علم سیاست مارکسیستی" و "جامعه‌شناسان" صاحب نام، نفوذ به دست آورده است. او نیز از "سیاست به مثابه‌ی یک علم مستقل" صحبت می‌کند، شدیداً به نظر روزا لوکزامبورگ انتقاد دارد که بدون آن که یک بدیل تحلیلی از رابطه میان اقتصاد و سیاست عرضه کند، به طور اکونومیستی بحران اقتصادی و سیاسی را یکی فرض می‌کند، و بالاخره او نیز توجه خود را بر طبقات، فراکسیون‌های طبقات و هژمونی طبقاتی متمرکز می‌کند. تاکید عمومی وی نیز بر کم بهادادن به رابطه میان اشکال سیاسی و شرایط انباشت سرمایه، و جدا کردن مفهوم بحران سیاسی از بحران اقتصادی استوار است. (6)

خصلت نویسندگانی که تا به حال به آن‌ها پرداخته‌ایم آن است که با مقوله‌های "سیاسی" آغاز می‌کنند، که معمولاً چیزی است که در نظر آن‌ها "مقوله سیاسی"

طبقه است. این در تضاد آشکار با مباحثه آلمانی است که در این جا ارائه می‌گردد. این مباحثه حرکت خود را از نقد به آن‌هایی که در تلاش ساختن یک تئوری خاص از حوزه سیاست هستند (در این مورد اوفه و هابرماس) آغاز کرده و تاکید می‌کند که باید از مقوله‌های مادی که توسط مارکس در کتاب سرمایه پرورانه شدند آغاز نمود. بر این پایه، هرش (Hirsch) به برخورد انگلس به دولت در کتاب "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت"، تنها با یک روش "طبقاتی-نظری" انتقاد می‌کند:

"عدم استفاده انگلس از قوانین و تحول تاریخی پویش انباشت و بازتولید سرمایه-داری عنوان نقطه عزیمت، ناگزیر منجر به آن می‌شود که او به یک درک محدود "طبقاتی-نظری" از دولت، که در آن، دولت به عنوان قدرتی برسد که مافوق جامعه ایستاده و به تنظیم تناقض طبقاتی می‌پردازد". (1973، ص 207)

شاید بتوان بحث بالا را بدین طریق تکمیل کرد که بگوئیم عدم شروع بحث با قوانین و تحول تاریخی پویش انباشت و تولید سرمایه‌داری توسط نویسندگانی چون میلی‌باند و پولانتزاس و گرامشی منجر به آن می‌شود که تعیین دولت در حد "طبقاتی-نظری" محدود بماند. این محدودیت، دو نتیجه پُراهمیت به دنبال دارد: اول آن که آن‌ها از تحلیل تحول اشکال سیاسی باز می‌مانند؛ دوم آن که آن‌ها قادر به تحلیل سیستماتیک محدودیت‌هایی نیستند که از رابطه دولت با پویش انباشت سرمایه بر دولت اعمال می‌شود.

بحث اشتقاق دولت

از آن جا که مباحثه "اشتقاق دولت" معمولاً خیلی مجرد به نظر می‌رسد، لازمست تاکید شود که این مباحثه پاسخی است به مشکلات عملی سیاسی. وقایعی که در اواخر دهه 1960 در جمهوری فدرال آلمان اتفاق افتادند، مشکلاتی سیاسی بار آوردند که تحلیل‌های پیشین مارکسیستی برای آن‌ها جواب آماده‌ای نداشتند. در حقیقت سه

تحول بودند که همگی قویا به همان مشکل اشاره می‌کردند. اول، رکود اقتصادی 67-1966، اولین گسست عمده در "معجزه اقتصادی" آلمان غربی، که برای اولین بار پس از جنگ جهانی، سوسیال دموکرات‌ها را (SPD) به عنوان شرکای فرعی دموکرات مسیحی‌ها در ائتلاف بزرگ به قدرت رسانده بود؛ تغییرات حکومتی همراه بود با خاتمه جابه‌جایی ایدئولوژیک از لیبرالیسم بعد از جنگ به تاکید بر نقش مداخله‌گرانه دولت و برنامه‌ریزی. این تغییر سیاست بود که اعتبار رونق اقتصادی سال‌های 67 و 68 را به خود اختصاص داد. دوم، انتخابات سال 69، سوسیال دموکرات‌ها را به عنوان شرکای اصلی وارد یک حکومت لیبرال نمود که قول انجام اصلاحات اجتماعی همه‌جانبه‌ای را می‌داد. سوم، در این سال‌ها شاهد ظهور و فروکش یک جنبش نیرومند دانشجویی بودیم، که علیرغم پیشرفتگی بیش‌تر آن نسبت به جنبش فرانسه، انگلستان، نتوانسته بود پیوند واقعی با جنبش طبقه کارگر برقرار سازد. کلیه این سه تحول، با اشکالی کمی متفاوت از یک دیگر، همان مسئله را طرح می‌کردند- مسئله محدودیت‌ها (و امکانات) اعمال دولت. اولین تحول، این مسئله را طرح کرد که آیا دولت می‌توانست هم‌چنان به طور نامحدود به "اعمال مدیریت" بر بحران و برنامه‌ریزی برای توسعه اجتماعی بپردازد و آیا دولت می‌توانست بدون محدودیت آشکار جامعه را در جهت منافع سرمایه شکل دهد(این نکته به طور ضمنی در نوشته‌های مارکوزه و دیگران مطرح بود که در اواخر دهه 1960 نفوذ داشتند). دومین تحول، یعنی به قدرت رسیدن ائتلاف لیبرالی، مسئله توانایی حکومت‌های رفرمیست در انجام اصلاحات عمیق- مسئله محدودیت‌های رفرمیسم- را طرح نمود. سوم، شکست جنبش دانشجویی در برقراری پیوند با کارگران، مسئله درک پایه مادی از اعتقاد وسیع رفرمیسم را مطرح نمود. این‌ها مسایل اصلی‌ای هستند که مباحثه آلمانی در باب دولت، سعی در پاسخ-گویی دارد. البته مسایل دیگری نیز هستند که نقش بازی می‌کند: به موازات تعمیق

بحران در اواسط دهه هفتاد و افزایش اختناق دولت، مسئله کارکرد و عمل دولت و ماهیت سرکوب‌گرانه آن بیش‌تر مطرح می‌گردند، ولی بیش‌تر مباحثه‌ای که در این جا عرضه می‌شود درباره محدودیت‌های عمل دولت و پایه توهماتی است که درباره قدرت دولت وجود دارد.

تئوری مارکسیستی کنونی دولت برای این منظور کافی نبود. نوشته‌هایی که در اواخر دهه 60 از لحاظ سیاسی مهم بودند (مهم‌ترین آن‌ها نوشته آگنولی و بروکتر به نام "تغییرات در دموکراسی" بود) تمرکز خود را بر نقد دموکراسی بورژوازی قرار داده بودند. مولر و نیوسوس پس از اشاره به اهمیت سیاسی این نقد، در اولین مقاله این مباحثات متذکر گردیدند که آن نقد برای حل مشکلات و مسئله موجود ناکافی است: "این نقد اگر قرار است جدی گرفته شود می‌باید به نقدی بر تحول کارکردهای گوناگون دولت نوین... و محدودیت‌ها و تضادهای مشخص آن بدل شود، زیرا با توضیح و نقد نهادهای دولتی، به مثابه ابزارهای کنترل طبقه حاکم، امکان ندارد که به کشف حد و مرز این کنترل نائل شد. و این تنها از طریق نشان دادن دقیق لزوم مداخله دولت و محدوده‌ی آن آشکار می‌شود، که از تضادهای فرایند تولید سرمایه‌داری - به مثابه‌ی یک پوییش کار و یک پوییش تحقق - نشات می‌گیرد".

برای درک محدودیت‌هایی که برای عمل دولت وجود دارد لازم بود که تحلیلی از رابطه میان دولت و جامعه ارائه گردد، به نظر می‌رسد که برای درک این رابطه تحلیل از منشا رابطه، یعنی منشا جزء جزء شدن جامعه سرمایه‌داری به حوزه‌های به ظاهر مستقل دولت و جامعه لازم باشد. به همان گونه که تحلیل مارکس از رابطه کالا و پول بر تحلیل از منبع این رابطه، یا به عبارت دیگر، بر استخراج شکل پول از تضادهای کالا بنا شده بود، بر همان منوال مولر و نیوسوس اعتقاد دارند تحلیل از رابطه دولت و جامعه می‌باید بر شالوده استخراج شکل دولت (به مثابه‌ی یک "موجودیت خاص که

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

مجاور و خارج از جامعه بورژوازی قرار دارد" (ایدئولوژی آلمانی) از تضادهای سرمایه-داری قرار گیرد.

این روش بر درک خاصی از روش مارکسیستی، که به روشن‌ترین شکل در کتاب سرمایه ارائه شده، استوار است. مارکس در اثر عظیم خود، "نقدی بر اقتصاد سیاسی" تلاش کرد و رای مقوله‌های اقتصاد سیاسی نفوذ کرده و روابط اجتماعی پنهان شده توسط آن‌ها را کشف نماید و نشان دهد که مقولاتی هم‌چون ارزش مبادله، قیمت و غیره واقعیتی عینی و ابدی نبوده، بلکه بیان‌گر اشکالی تاریخی معین هستند که روابط اجتماعی در جامعه بورژوازی به خود می‌گیرند:

"مقولات اقتصاد بورژوازی شامل اشکالی نظیر ارزش، پول و غیره هستند. آن‌ها اشکالی از تفکر اند که شرایط و روابط یک تولید شیوه تولید مشخص و تاریخی معین را با صحت اجتماعی بیان می‌کنند". (سرمایه، جلد اول، ص 80)

به علاوه، مارکس در تلاش آن نبود که تنها آن اشکال را کشف نماید، بلکه هدف وی یک نقد مادی از اشکال اقتصادی بود؛ یعنی نشان دهد که چرا روابط بورژوازی، اشکالی را به خود می‌گیرند که در مقولاتی نظیر ارزش، قیمت، پول و غیره بیان می‌شوند. در حقیقت، مارکس میان تئوری خود و اقتصاد سیاسی بورژوازی درست بر همان مبانی تمایز قائل می‌شود:

"اقتصاد سیاسی، ولو ناقص، دست به تحلیل ارزش و مقدار آن زده و توانسته است کشف نماید که در و رای این اشکال چه قرار دارند. ولی حتی یک بار این سؤال را طرح نکرده است که چرا کار به وسیله ارزش محصول خود نمایندگی می‌شود و چرا زمان کار به وسیله مقدار آن ارزش". (سرمایه، جلد اول، ص 85-84)

مارکس در نقد خود از اشکال اقتصادی، تنها به تحلیل از یک شکل بعد از شکل دیگر نمی‌پردازد: وی با شروع از شکل پایه‌ای ارزش و روابط اجتماعی‌ای که ارزش

بیان می‌کند، اشکال دیگر را از آن روابط اجتماعی "استخراج می‌کند". برای مارکس، تحلیل از یک شکل معادل است با تحلیل از تکامل و تحول (تاریخی و منطقی) آن. (11)

روشن است که از نظر این بینش، کتاب سرمایه به هیچ وجه تلاشی در جهت بررسی "اقتصاد در انزوا" نیست (فاین و هاریس، 1976، ص 109)؛ و بر خلاف پولانتزاس، اقتصاد را به عنوان "یک موضوع مستقل و خاص علم" مطرح نمی‌کند. این بینش، نقدی مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی از اشکال اقتصاد سیاسی است که تلاش می‌کند روابط اجتماعی‌ای را که به وسیله آن اشکال پوشیده مانده‌اند، برملا کند. بدین ترتیب به خاطر مطالعه سیاست نباید در جهت پروراندن چیزی نظیر "علوم سیاسی" مستقل باشد، بلکه می‌باید نقدی بر علوم سیاسی باشد و تلاش کند مقولات سیاسی را به عنوان اشکال روابط اجتماعی کشف کند. از آن جا که هدف مطالعه جامعه بورژوازی است، روابط اجتماعی که به وسیله این اشکال پوشیده مانده‌اند و یا آن‌ها را به وجود آوردند، اساساً آن روابط اجتماعی هستند که توسط مارکس در نقدش بر اقتصاد سیاسی کشف شدند، یعنی روابط اجتماعی شیوه تولید سرمایه‌داری، از لحاظ منطقی، مباحثه آلمانی که متوجه تحلیل از شکل سیاست است، انگیزه خود را بیش‌تر از کتاب سرمایه و گروندریسه می‌گیرد تا نوشته‌های سیاسی مارکس، این، نه به خاطر یک موضع جبر اقتصادگرایانه، بلکه، بالعکس به آن خاطر است که در کتاب سرمایه یک تحلیل اقتصادی نمی‌بیند بلکه یک نقد مادی از شکل اقتصادی می‌بیند. درست به همان خاطر که روابط اجتماعی شیوه تولید سرمایه‌داری منجر به ظهور شکل اقتصادی و مقولات اقتصاد سیاسی شده‌اند، به همان ترتیب منجر به ظهور شکل سیاسی و مقولات علوم سیاسی نیز شده‌اند. بنابراین بررسی رابطه اقتصاد و سیاست با این پرسش "زیربنای اقتصادی" چگونه "روبنای سیاسی" را تعیین می‌کند آغاز نمی‌شود،

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

بلکه با این پرسش که: چه چیزی سبب می‌گردد که روابط اجتماعی در جامعه بورژوازی به اشکال مجزای روابط اقتصادی و روابط سیاسی جلوه‌گر شوند؟ شروع می‌گردد.

البته این روش برخورد به دولت کاملا جدید نبود: مسئله قبلا هم به این شکل توسط پاشوکانیس در سال 1923 طرح گردیده بود. گرچه مقاله استادانه وی "تئوری عمومی حقوق و مارکسیسم" به زبان انگلیسی ترجمه شده، متأسفانه از طرف مارکسیست‌های بریتانیا مورد بی توجهی قرار گرفته است. (12) پاشوکانی، که ارتباطش با مباحثه آلمانی تنها پس از آغاز مباحثه آشکار شد، متوجه آن بود که شکل حقوق و شکل دولت را از ماهیت تولید کالایی استخراج نماید. گرچه برای یک جامعه دوران گذار لازم است که از آن اشکال در جهت منافع پرولتاریا استفاده کند، ولی پروردان "حقوق سوسیالیستی" یا "دولت سوسیالیستی" را برای تئوری مارکسیستی یک تقلید مسخره می‌دانست. او آن نظریه پردازان مارکسیستی را شدیداً مورد حمله قرار داد که تا آن زمان محتوای طبقاتی قوانین و دولت را نقد کرده بودند، بدون آن که در نظر بگیرند شکل قوانین و دولت نیز متساویا به وسیله ماهیت جامعه سرمایه‌داری تعیین می‌شوند، (شباهت‌های این نقد یا نقد امروزی تئوری‌های سرمایه‌داری انحصاری دولتی آشکار است). پاشوکانیس، در مورد تئوری استوشکا چنین می‌گوید:

"این [تئوری]، محتوای طبقاتی متشکل در اشکال حقوقی (قضایی) را فاش می‌سازد، ولی قادر نیست توضیح دهد که چرا این محتوی چنین شکلی به خود می‌گیرد. برای فلسفه قانونی بورژوازی - که مراوده قضایی را به عنوان شکل ابدی و طبیعی هر گونه مراوده انسانی در نظر می‌گیرد - چنین سوالی ابداً مطرح نمی‌گردد. ولی برای تئوری مارکسیستی - که تلاش دارد به داخل اسرار اشکال اجتماعی نفوذ کند و کلیه

روابط انسانی را به خود انسان "تقلیل دهد- این وظیفه می‌باید جای نخست را اشغال کند". (1951، ص 140)

هنگامی که وی به تحلیل دولت می‌رسد، بر همان منوال، اشاره می‌کند که اشاره به ماهیت طبقاتی دولت ناکافی است: زیرا دولت را باید به مثابه شکل خاصی از تسلط تحلیل نمود. با دنبال کردن منشا جدایی حوزه عمومی و خصوصی، دولت و جامعه، که با رشد تولید سرمایه‌داری همراه است او به نقد توصیف انگلس از دولت در کتاب منشاء خانواده، مالکیت خصوصی، و دولت می‌پردازد که خیلی به سادگی دولت را به تضاد طبقاتی ربط می‌دهد، و سپس چنین ادامه می‌دهد:

"در ورای همه این جدل و مباحثات یک مسئله اساسی مکتوم مانده است: چرا تسلط یک طبقه، همان که هست نمی‌ماند؟ یا به عبارت دیگر، انقیاد بخشی از جمعیت بر بخش دیگر؟ این، چرا شکل تسلط رسمی دولت را به خود می‌گیرد؟ یا، چرا مکانیسم محدودیت دولت به عنوان مکانیسم خصوصی طبقه مسلط ایجاد نشده است؟ چرا از طبقه مسلط جدا شده- و شکل یک مکانیسم غیرشخصی آریته عمومی را، که جدا از جامعه است، به خود گرفته؟" (1951، ص 185)

شاید این روشن‌ترین فرمول‌بندی سئوالی باشد که مورد توجه مباحثه آلمانی است: مسئله شکل دولت سرمایه‌داری. به جای بررسی فوری پاسخی که پاشوکانیس به این سئوال داد، ما به بررسی برخی جوانب خود مباحثه می‌پردازیم.

براستی بحث "اشتقاق دولت" تا به حال چه پیشرفتی در تحلیل شکل دولت داشته است؟ از آن جا که اکثر آثار مهم در این زمینه، در این کتاب ارائه گردیده‌اند، لازم نیست که در این جا به شرح جزئی مباحثه با تمام جنبه‌های بحث‌انگیز آن بپردازیم. در این جا ما تنها به آن جنبه از بحث خواهیم پرداخت که برای روشن نمودن نکات اصلی و هم‌چنین مسئله اصلی‌ای که در فرایند استخراج شکل و کارکرد دولت به وجود

آمده‌اند، ضروری هستند. خوانند متوجه خواهد شد که تعداد قلیلی از مسایل مهم ولی به ظاهر مبهم با یک دیگر تداخل دارند: این مسئله که نقطه شروع برای استخراج شکل دولتی، از جامعه چه باید باشد و خصوصا این که آیا استخراج شکل دولت می-باید بر پایه تحلیل از ظواهر استوار باشد و یا جوهر جامعه سرمایه‌داری؛ مسئله رابطه میان استخراج شکل و استخراج کارکرد دولت؛ و مسئله رابطه میان استخراج منطقی و تحلیل تاریخی. بالاخره تمامی این سئوالات مسئله محدودیت‌های "اشتقاق دولت" را طرح می‌کنند و این که تا کجا می‌توان از این روش به طور موثری استفاده کرد. این مسئله به طور فزاینده‌ای در آثار اخیر طرح شده است. روشن است که هر گونه تلاشی برای طبقه بندی به نوعی ساده‌گرایی بیش از حد منجر خواهد شد که نخواهد توانست عدالت را در حق ویژگی‌های مواضع گوناگون رعایت کند؛ با این وجود، به خاطر ساده کردن می‌توان میان دو و احتمالا سه نظر عمومی- که البته کاملا مجزای از یک دیگر هستند - تمایز قایل شد.

اول، آن‌هایی که ضرورت شکل دولت، به مثابه‌ی جداگانه را از ماهیت روابط میان سرمایه‌ها استخراج می‌کنند. احتمالا این می‌تواند رایج‌ترین روش برخورد به مسئله باشد. این دسته از نویسندگان با عزیمت از این حقیقت که سرمایه تنها در شکل سرمایه‌های منفرد می‌تواند موجود باشد، بر چگونگی تضمین بازتولید سرمایه در کل-مجموع سرمایه اجتماعی- تاکید می‌کنند. آن‌ها به طور عام استنتاج می‌کنند که تنها به خاطر وجود یک دولت استقلال یافته که بر فراز منازعات قرار دارد است که روابط اجتماعی- که در غیر این صورت هرج و مرج طلبانه می‌بودند- بازتولید می‌شوند و منافع عمومی کل سرمایه اجتماعی برقرار می‌شود.

بدین ترتیب، مولر و نیوسوس که بحث خود را بر پایه تحلیل مارکس از قوانین کارخانه در سرمایه قرار داده‌اند، ضرورت دولت را به عنوان یک شکل خاص "درکنار و

خارج از جامعه بورژوازی"، از خصلت خود- تخریب جامعه سرمایه‌داری نتیجه می‌گیرند: سرمایه با "اشتیاق بی حد خود، گرسنگی گرگ مانند خود برای ارزش اضافی" (سرمایه، جلد اول، ص 252) پایه خود را، یعنی نیروی کار کارگران را نابود می‌کند. این به خاطر مداخله لازم دولت است، که در راستای منافع عمومی سرمایه (که البته تحت فشار کارگران هم است) انجام می‌گیرد و از سلامتی کارگران دفاع می‌کند که نابودی آن‌ها صورت نمی‌گیرد. بنابراین مولر و نیوسوس با تاکید بر جنبه رفاهی فعالیت دولت به عنوان شرط لازمی برای بازتولید نیروی کار، از عدم توانایی سرمایه‌های منفرد در انجام این فعالیت، به استخراج استقلال لازم دولت و همچنین پایه مادی اعتقاد رفرمیستی به ماهیت خیراندیشانه فعالیت دولت می‌رسند.

بحث آلتفاتر در مقاله وی در باب مداخله‌گرایی دولتی، که بخش کوچکی از آن در این جا نقل شده است، روش مشابهی را به کار می‌گیرد، گرچه بحث وی در سطح عام‌تری قرار دارد. او دولت را از ناتوانی سرمایه- به خاطر موجودیت آن به صورت تعداد زیادی سرمایه متقابل متخاصم (آنتاگونیستی)- در بازتولید ماهیت اجتماعی موجودیت خود، استنتاج می‌نماید: سرمایه برای تضمین بازتولید خود محتاج دولتی است که تابع همان محدودیت‌های سرمایه‌های منفرد نباشد، و به این خاطر قادر به برآورد کردن اختیاجاتی باشد که سرمایه از برآوردن آن‌ها ناتوان است. نتیجه چنین استنتاجی از شکل دولت آن است که کارکردهای دولت، که توسط آلتفاتر (و سایر نویسندگانی که دارای روش مشابه هستند) طرح شده‌اند، متوجه برطرف کردن نقایص سرمایه خصوصی و سازمان‌دهی سرمایه‌های منفرد به صورت یک مجموعه پُر دوام است. بنابراین چهارکارکرد عمومی دولت که آلتفاتر مطرح می‌کند همگی از این ماهیت برخوردارند:

1- فراهم آوردن شرایط مادی عمومی تولید ("زیرساخت")؛

2- برقراری و تضمین روابط حقوقی عمومی، که رابطه میان افراد حقوقی در جامعه سرمایه‌داری از طریق آن‌ها صورت می‌گیرد؛

3- تنظیم تناقض میان کارمزدی و سرمایه، و در صورت لزوم سرکوب سیاسی طبقه کارگر - نه فقط از طریق قانون، بلکه توسط پلیس و ارتش؛

4- محافظت از موجودیت و گسترش مجموع سرمایه ملی در بازار جهانی سرمایه؛ مقاله‌ای که از سوی بلانک، یورگنس و کاستن‌دیک نوشته شده پالایش یافته‌ترین و متکامل‌ترین نوع این روش است. آن‌ها نیز از تقسیم تولید اجتماعی به اجزاء تولید کالایی که توسط تولیدکنندگان منفرد صورت می‌گیرد آغاز کرده و شکل و کارکرد دولت را از احتیاج به تنظیم رابطه میان تولیدکنندگان کالا، به وسیله قانون و پول، استخراج می‌نمایند. تنظیم با این وسائل، برای حفظ روابط مبادله تولیدکنندگان کالا ضروری است و این تنظیم تنها از طرف نهادی که خارج از روابط تولید کالایی قرار دارد می‌تواند انجام گیرد. بنابراین با تذکر این مسئله که آن‌ها نیز دقیقاً روش پاشوکانی را دنبال می‌کنند که ارتباط دادن تحولات دولت (به مثابه‌ی یک شکل مجزا) به ظهور مبادله کالایی است، می‌نویسند:

"تسلط واقعی، خصلت مجزای حقوقی تبلیغ ظاهری- و در عین حال به موازات و مستقل از آن - خصلت روابط وابسته به عمل مبادله را به خود می‌گیرد: به عبارت دیگر، خصلت روابط خصوصی در حد اعلای آن. قهر با جلوه نمودن به مثابه‌ی تضمین کننده این روابط، تبدیل به نیروی اجتماعی، نیروی عمومی می‌شود، نیرویی که دنبال منافع غیرشخصی نظم می‌باشد."

تکامل بحث‌های پاشوکانیس به وسیله بلانک، یورکس و کاستن‌دیک، رابطه نزدیک میان مسئله‌ای که در این جا بررسی شد و مسئله مورد توجه نظریه‌پردازان مارکسیست حقوق را به نمایش می‌گذارد". (14)

این روش از بسیاری جهات قابل ستایش است و به روشن شدن رابطه میان دولت و سرمایه‌های منفرد کمک زیادی نموده است. به خصوص، این روش با ارائه بدیلی متکامل در برابر تز "سرمایه‌داری انحصاری دولتی که به ترکیب سرمایه انحصاری و دولت معتقد است، دست زده است. این بدیل، هم بر ماهیت سرمایه‌دارانه دولت تاکید می‌وزرد و هم بر تمایز اساسی میان سرمایه و دولت: چنین نقدی از سرمایه انحصاری دولتی است که شالوده برخی گفتار از قبیل جمله آلتفاتر دال بر این که "دولت... هیچ‌گاه یک سرمایه‌دار مادی واقعی فراگیر نیست، بلکه، همیشه تنها یک سرمایه‌دار کل ایده‌ال یا جعلی است" (15). را تشکیل می‌دهد. این روش سهم زیادی در تحلیل از ملی کردن، بخش خصوصی و کارکرد آن، در بحث‌هایش راجع به ایجاد "شرایط عمومی تولید" توسط دولت دارد (16). و بالاخره نویسندگانی که دارای چنین روشی هستند، اشارات زیادی به سؤال محوری محدودیت‌های عمل دولت داشته‌اند: خصوصا به بحث آلتفاتر در باب رابطه فعالیت دولت و انباشت ارزش اضافی، و بحث بلانک، بورگس و کاستن‌دیک در باب محدودیت‌هایی رجوع کنید که از ماهیت غیرمستقیم و واسطه‌ای عمل دولت ناشی می‌شود. بنابراین وقتی که اشاره می‌کنیم که سه مخالفت جدی در برابر این روش برخورد وجود دارد قصد رد کردن آن را نداریم. اول، تا آن جا که (17) آن‌ها دولت را به عنوان نهادی شدن منافع سرمایه به طور عام عرضه می‌کنند و یا این که آن را به مثابه‌ی موجودیتی طرح می‌کنند که برای ارضاء احتیاجات سرمایه تولد یافته است، عملا قدرت و دانشی را به آن منسوب می‌کنند که دولت نمی‌تواند صاحب باشد. روشی که دولت را از احتیاج به انجام وظیفه‌ای که از عهده سرمایه خصوصی بر نمی‌آید، استنتاج می‌نماید، توانایی دولت را در انجام این عملکرد، از پیش مفروض می‌گیرد. همان طور که هرش اشاره می‌کند، این بدین معنی است "که مسئله اساسی تحلیل از دولت،

یعنی این سؤال که آیا دستگاه دولتی اصلاً قادر هست- و اگر هست، تحت چه شرایطی- که برخی وظایف را انجام دهد و نتایج آن چه هستند، اساساً از موجودیت ساقط می‌گردد." بنابراین اصرار منتقدین این مکتب آن است که لازم است کارکرد دولت را از شکل آن استنتاج نمائیم و نه بالعکس. دومین اعتراض، مستقیم‌تر به قلب این روش می‌زند: با شروع از تقسیم سرمایه اجتماعی به اجزاء گوناگون و رابطه آنتاگونیستی میان سرمایه‌های منفرد و با تولیدکنندگان منفرد کالا، این روش چیز زیادی ندارد که درباره دولت به عنوان شکلی از تسلط طبقاتی، با روابط سرکوب و مشروعیت میان دولت و طبقه کارگر، ارائه دهد. یکی از خصلت‌های چشم‌گیر مباحثه آلمانی آن است که، به جز یک یا دو استثناء تأکید اندکی را بر ماهیت سرکوب‌گرانه دولت گذاشته است. این تا حدی بیانگر این امر است که سمت و سوی مباحثه در نقد تحلیل‌های مبتدلی است که دولت را به سادگی به عنوان ابزار حاکم عرضه می‌کنند؛ تا حدی نیز این مباحثه بیان‌گر تعمیم تجربه اوائل دهه 70 آلمان غربی است، زمانی که طبقه کارگر به طور نسبی خاموش بود و "بحث عمومی" بر مسئله برنامه‌ریزی توسعه اقتصادی متمرکز بود. این ما را به سومین و احتمالاً پایه-ای‌ترین مخالفت می‌رساند، این که این روش اساساً غیرتاریخی است. از این جهت غیرتاریخی است که قدرت محرکه توسعه سرمایه‌داری در روابط آنتاگونیستی میان سرمایه‌های منفرد یا تولیدکنندگان منفرد کالا قرار ندارد، بلکه در روابط آنتاگونیستی میان سرمایه و کار، یعنی انباشت سرمایه به مثابه‌ی یک پویا مبارزه طبقاتی قرار دارد و در نتیجه، در این نوع روش‌ها، گرچه اهمیت تحلیل تاریخی پذیرفته می‌شود، ولی تاریخ همیشه از خارج، به عنوان پدیده‌ای خارجی نسبت به تحلیل، ارائه می‌شود: تمایزی به طور ضمنی یا به طور مستقیم میان تحلیل منطقی و تاریخی طرح می‌شود. در تمام این تحلیل‌ها، تمایز غیرمستقیم است، ولی توسط

بلانک، یورگنسو کاستن‌دیک به طور مستقیم مطرح می‌شود: آن‌ها پس از تعریف "تحلیل شکل" به عنوان استنتاج دولت- به مثابه‌ی شکلی ضروری در بازتولید جامعه سرمایه‌داری- چنین ادامه می‌دهند:

"در این سطح از تجرید، ما تنها می‌توانیم به نقاط عزیمت عمومی برای پرورش "کارکردهای" پویش بازتولید اشاره کنیم که می‌باید به شیوه‌ای شکل گیرند که خارج از سیستم کار اجتماعی به طور خصوصی سازمان‌دهی شده قرار گیرند. به مسئله تحقق این فرایند شکل‌گیری و این که چگونه به ساخت، نهاد و پویش دولت تبدیل می‌شود، دیگر از طریق تحلیل از شکل جواب داده نمی‌شود. این مسئله می- باید موضوع تحلیل تاریخی قرار گیرد. ولی مرزبندی دقیق و ارتباط میان تحلیل از شکل و تحلیل تاریخی مسئله مشکلی را طرح می‌کند. این بستگی به آن دارد که افراد چگونه تعیین تاریخی مفهوم سرمایه‌عام نزد مارکس را درک می‌کنند".

بدون آن که قصد انکار مشکل بودن مسئله را داشته باشیم، می‌گوئیم به نظر ما صحیح نیست که بین تحلیل از شکل و تحلیل تاریخی تمایزی قائل شویم. اگر منظور از تحلیل از شکل، همان تحلیل منطقی و اگر منظور از تحلیل تاریخی، همان تحلیل تجربی است این به پروراندن یک تئوری ماتریالیستی تاریخی دولت، کمکی نخواهد کرد. بنابراین، اتفاقی نیست که وقتی بلانک، یورگنس و کاستن‌دیک در پایان مقاله‌شان به طرحی از فازهای گوناگون تحول فعالیت دولتی می‌رسند، طرح- شان متقاعدکننده نبوده و ارتباط چندانی با تحلیلی که قبلاً ذکر شد ندارد.

روش دومی که نسبت به روش اول کمتر تبیین شده است را می‌توان در آن مقالاتی یافت که تاکید خود را بر قراردادن تحلیل دولت بر اشکال پدیداری روابط سرمایه- داری که در جامعه متظاهر می‌شود و نه بر ماهیت اساسی سرمایه. این روش در مقاله فلاتو و هویسکن به بهترین شکلی متبلور است. ما در این جا تنها اشاره‌ای به

نقد رایشلت به این مقاله داریم (18). فلانو و هویسکن با اشاره به این نکته که "جامعه" آلتفاتر جایی را برای طبقه کارگر در نظر نگرفته، استدلال می‌کند که تنها ضروری است که این مسئله را که چرا دولت به طور بلاواسطه با طبقه سرمایه‌دار یکی نیست تحلیل کنیم، بلکه سؤال کنیم چگونه برای دولت - به عنوان شکلی از حاکمیت طبقاتی - امکان دارد که به صورت نهادی ظاهر شود که "در کنار و خارج از جامعه بورژوازی" قرار دارد.

بنا بر این آن‌ها اصرار بر اهمیت استخراج نه فقط ضرورت شکل دولت، بلکه امکان آن، به یکی از مسایلی که از سوی مولر و نیوسوس طرح شد مراجعه می‌کنند، مسئله پایه مادی پذیرش دولت به عنوان لحظه‌ای حثی، توسط طبقه کارگر. فلانو و هویسکن معتقدند که پاسخ نباید در "جوهر" جامعه بورژوازی - یعنی روابط اساسی استثمار طبقاتی - بلکه در تحلیل از "ظواهر" آن جامعه باشد:

"تز محوری بحث ما این است که تنها از روابط سطح جامعه بورژوازی است که آن روابط متقابلی برمی‌خیزند که اجازه درک از جوهر دولت بورژوازی را می‌دهند".

(1973، ص 100)

در سطح جامعه است که جمیع منافع، نه فقط سرمایه‌ها، بلکه همه اعضاء جامعه ظاهر می‌شود. آن‌ها با مراجعه به "فرمول سه گانه" ای که مارکس به کار برد ("سرمایه: سود، زمین: اجاره زمین، کار: مزد" جلد سوم سرمایه، ص 814) مطرح می‌کنند که همه اعضا جامعه، به خاطر مرتبه مشترک‌شان به عنوان صاحبان منبعی از درآمد دارای منافع مشترک (به طور مصنوعی) هستند. این جمع منافع (ولو مصنوعی) است که وجود یک دولت مستقل، و به ظاهر حثی را ممکن می‌سازد. هنگامی که فلانو و هویسکن به مسئله استخراج ضرورت مستقل شدن دولت می‌رسند، پاسخ‌شان بسیار شبیه آلتفاتر است. یک دولت مستقل ضروری است زیرا روابط رقابتی که میان طبقات

مختلف "صاحب تملک" (یعنی صاحبان منابع گوناگون درآمد) برقرار است تحقق منافع مشترکشان را از طریق به جز دولت غیرممکن می‌سازد.

این روش دوم، از ارائه یک تحلیل ماتریالیستی تاریخی از دولت بیش تر دور می‌شود. این نویسندگان با شروع از ظواهر فیتشی که به وسیله سطح جامعه بورژوازی عرضه می‌شود، به جای شروع از یک جنبه از ساخت روابط اجتماعی (همچنان که روش اول انجام داد) ضرورتا خود را از یک درک تاریخی از دولت جدا می‌کنند. مزیت مقاله فلانو و هویسکن در جلب توجه دیگران به اهمیت عمده تحلیل از فیتشیسم کالایی، روابط میان جوهر و ظواهر سطحی در هر گونه مطالعه مسئله مشروعیت یافتن است: چگونه است که دولت قادر است به عنوان یک لحظه خنثی که برای نفع عمومی عمل می‌کند ظاهر شود. ولی حدی که آن‌ها تحلیل خود را تکامل می‌بخشند و تا حدی که آن‌ها تحلیل سطح را از تحلیل روابط اساسی جامعه جدا می‌کنند، بیان این امر است (همان طور که رایشلت نیز معتقد است) که آن‌ها خود در دام توهمات فیتشیستی افتاده‌اند، و این امر را نادیده گرفته‌اند که ماهیت سطح، تنها به عنوان شکل حاصل می‌گردد، که تحولات آن فقط از طریق تحلیل روابط طبقاتی‌ای که خود، آن را مخفی می‌کند.

سومین روش - که در حقیقت قطب مقابل روش اول است (19) - در این جا توسط هرش عرصه شده است. (گرچه بحث رایشلت درباره فلانو و هویسکن نقاط مشترک زیادی با روش هرش دارد). این روش نیز از تحلیل ساخت پایه‌ای جامعه سرمایه‌داری آغاز می‌کند - ولی این بار تاکید خود را بر رابطه میان تولیدکنندگان کالا قرار نداده، بلکه بر ماهیت رابطه سرمایه، رابطه استثمار کار به وسیله سرمایه تمرکز می‌یابد. به نظر عجیب می‌رسد که این روش نیز ریشه خود را در بحث‌های پاشوکانیس و این سؤال وی می‌یابد: "چرا تسلط یک طبقه همان که هست نمی‌ماند؟ یا به عبارت دیگر،

انقیاد بخشی از جمعیت بر بخش دیگر؟ چرا این، شکل تسلط رسمی دولت را به خود می‌گیرد؟ (1951، ص 185)

بی تردید پاسخ به این سؤال می‌باید در ماهیت خود رابطه تسلط باشد. هرش معتقد است که شکل خاص دولت نباید از ضرورت برقراری منافع عمومی در یک جامعه هرج و مرج طلبانه استخراج گردد، بلکه می‌باید از ماهیت روابط اجتماعی تسلط در جامعه سرمایه‌داری نشأت گیرد. شکلی که استثمار در سرمایه‌داری به خود می‌گیرد به استفاده مستقیم از قهر بستگی ندارد، بلکه عمدتاً متکی بر فشار قوانین درک نشده بازتولید است. در حقیقت، شکل تصاحب محصول مازاد در سرمایه‌داری محتاج آن است که روابط قهر از پویای بلاواسطه تولید فاصله گرفته و در لحظاتی که از تولیدکنندگان مستقیم جدا است استقرار یابند. بدین ترتیب، چه از لحاظ منطقی، چه از لحاظ تاریخی، برقراری پویای تولید سرمایه‌داری همراه است با جدایی روابط قهر از فرآیند بلاواسطه تولیدی، که منجر به تشکیل حوزه‌های "سیاست" و "اقتصاد" می‌شود. برعکس دو روش مطرحه دیگر، در این جا تاکید از همان ابتدا بر ماهیت سرکوب‌گرانه و طبقاتی دولت است؛ البته دولت به طور مبتدل به عنوان ابزاری برای حاکمیت طبقاتی عرضه نمی‌شود، بلکه شکلی خاص و تاریخی مشروط از روابط اجتماعی استثمار معرفی می‌شود- شکلی مجزا که به سادگی نمی‌توان آن را با شکل اقتصادی یا حوزه رقابت یکی شمرد.

در این نحوه از اشتقاق دولت، دو نکته بر می‌خیزد. اول، گرچه در آن روش‌هایی که ضرورت دولت را از نقایص سازمانی سرمایه خصوصی استنتاج می‌کنند این نکته به طور ضمنی وجود دارد که دولت از جنبه‌هایی همان نهادی شدن "منافع عمومی" سرمایه است، ولی از روش هرش این نکته نتیجه نمی‌گردد. برعکس، هرش از مارکس نقل قول می‌آورد (ایدئولوژی آلمانی که دولت نه تنها نهادی شدن منافع عمومی

نبوده، بلکه، "از منافع فردی و جمعی واقعی جدا است". برای هرش، محدودیت‌های فعالیت دولت در مراحل بس اولیه‌تری نسبت به اولین نویسندگان این مباحثه طرح می‌گردد. اولین نویسندگان فرض می‌کنند که دولت، در محدوده‌ای که توسط احتیاجات انباشت سرمایه برایش فراهم شده، قادر است که در جهت منافع سرمایه عام عمل نماید. برای هرش، رابطه ساختی با جامعه حتی این را هم بسیار نامحتمل می‌کند، زیرا به نظر او تضادهای جامعه سرمایه‌داری درون دستگاه دولتی بازتولید شده و این که دولت بتواند به طور کافی در جهت منافع سرمایه عام عمل نماید هیچ‌گاه مورد پرسش قرار نمی‌گیرد. ولی اگر اعمال دولت نباید با منافع سرمایه عام یکی فرض شوند، این سبب گسست ارتباط منطقی بین قوانین محرکه سرمایه و محتوای فعالیت دولت می‌شود. بنابراین هرش اولین نویسنده‌ای در این بحث‌ها است که به طور جدی مسئله محدودیت‌های روش استنتاج منطقی دولت را طرح می‌کند، بدون آن که ارزش آن را زیر سؤال قرار دهد. دوما، علی‌رغم این نکات، از بحث اشتقاق دولت از رابطه استثمار سرمایه‌داری چنین نتیجه می‌شود که حتی اگر دولت بیان‌گر نهادی شدن منافع عمومی سرمایه نباشد، موجودیت مداوم آن به عنوان شکل به خصوصی از روابط اجتماعی، به بازتولید رابطه سرمایه، یعنی انباشت بستگی دارد. این بدین معنی است که فعالیت‌های دولت توسط پیش شرط موجودیت خود آن، یعنی احتیاج به تضمین (یا تلاش برای تضمین) انباشت مداوم سرمایه، محدود و مشروط می‌شود. دولت به علت شکل خود، به مثابه‌ی لحظه‌ای جدا از پویش بلاواسطه‌ای تولید، اساس محدود است به ابراز واکنش در برابر نتایج پویش تولید و بازتولید، بنابراین فعالیت‌های دولت و کارکردهای منفرد آن (نه شکل آن) در سرمایه‌داری و هم‌چنین درک انگیزه‌های محرک و محدودیت‌های فعالیت‌های دولت است، که از آن شکل نشات می‌گیرند. ما پیش‌تر متذکر شدیم که در مباحثه مارکسیستی دولت در بریتانیا گرایش پنهانی

موجود است که "منطق سرمایه" را در برابر "مبارزه طبقاتی" قرار دهد(به عنوان بدیل‌هایی از نقطه عزیمت برای تحلیل از دولت). ما این را نیز متذکر شدیم که قرار دادن این روش‌ها در برابر یک دیگر منجر به تشکیل یک قطب‌بندی کاذب می‌گردد؛ زیرا "منطق سرمایه" چیزی نیست به جز بیان شکل مقدماتی مبارزه طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری. این تصور که تکامل اجتماعی را می‌توان از طریق تحلیلی از مبارزه طبقاتی که نسبت به شکل مبارزه طبقاتی بی تفاوت است، درک نمود، نادرست است: چنان تحلیلی نمی‌تواند عدالت را در حق ماهیت موانع و محرک‌هایی که از درون آن شکل بیرون می‌آیند، رعایت نمود. در نظر ما، این بی تفاوتی نسبت به مسئله شکل، جوهر رفرمیسم است و این نیز شالوده انتقاد ما به پولانتزاس، میلی‌باند، گرامشی و طرفداران جدید ریکاردو بود. ولی اگر تحلیل بی تفاوت نسبت به شکل را رد می‌کنیم، به همان اندازه هم نادرست است تصور کنیم که تحلیل از دولت را می‌توان تنها به تحلیل از شکل آن، یعنی تنها به "منطق سرمایه" تقلیل داد. بسیار محتمل است که برخی اوقات - به خصوص در آثار اولیه مباحثه آلمانی - انتظار بیش از اندازه‌ای از تحلیل شکل طلب شده باشد. اما مسئله آن است که تحول اجتماعی را نه فقط از نظر "شکل" مبارزه طبقاتی(زیرا منجر به دیدی مافوق جبری از تحولات اجتماعی می‌شود)، و نه تنها از نظر "محتوای" آن تحلیل کنیم، بلکه در نظر بگیریم که تحول اجتماعی به وسیله یک ارتباط متقابل دیالکتیکی شکل و محتوا تعیین می‌شود:

"مطابق روش دیالکتیکی که مارکس به کار می‌برد، "محتوای" - و "شکلی" که از آن متولد می‌شود - در حالت برخورد متقابل دائمی و مبارزه دائمی با یک دیگر وجود دارند. از این نکته، از یک سو، حالت گرفتگی اشکال نتیجه می‌شود، و از سوی دیگر، استحاله محتوا". (روسدلسکی، 1974، ص 7-66)

بنابراین، از این طریق است که ما باید پیشرفت‌های عمده مباحثه آلمانی را درک نمائیم. پس این چنین نیست که "تحلیل از شکل" نوعی "راه شاهانه به علم" ارائه می‌کند که در آن هیچ مانعی در راه درک از سیاست موجود نخواهد بود: اگر برخی اوقات، خوانندگان این مباحثه را خیلی رسمی و مجرد می‌یابند، انتقادشان تا حدی قابل درک اند. مهم‌ترین پیشرفت روش "تحلیل شکل" آن نیست که کلیه مشکلات تئوری مارکسیستی دولت را حل کرده است. بلکه پیشرفت در برقراری پیش‌شرط ضروری برای درک از دولت، بر پایه دیالکتیک شکل و محتوای مبارزه طبقاتی است. تحلیل از شکل به تنهایی ناکافی است، ولی مادامی که به مسئله شکل بی توجهی شود، یک روش مناسب در رابطه با دولت ناممکن خواهد بود آگاهی بر پیشرفت نظری که از مباحثه ناشی می‌شود و درک این موضوع که آشنایی با محدودیت‌های این روش نباید منجر به شک در باره ارزش آن شود، توسط شرکت کنندگان در مباحثه "اشتقاق دولت" از اهمیت بسیاری برخوردار است. همراه با آشکار شدن محدودیت‌های تحلیل از شکل، در برخی از مقالات اخیر علائمی از توهم زدایی نسبت به روش رسمی "اشتقاق دولت" ظاهر شده‌اند(22). به جای حرکت به جلو از طریق پروراندن مبارزات واقعی تاریخی که از طریق یک پویش از واکنش میانجی‌گری شده در مقابل توسعه فرآیند انباشت، تحول می‌یابند. گرچه نمی‌توان محتوای فعالیت دولت را به طور مستقیم از پویش انباشت استنتاج نمود، ولی نقطه آغازین برای تحلیل از این فعالیت یعنی تحول دولت و محدودیت‌های آن، می‌باید تحلیل از پویش انباشت و تحولات متضاد آن باشند. در حقیقت تضادهای ذاتی انباشت(به عنوان شکل سرمایه‌دارانه استثمار طبقاتی)، یعنی تضادهایی است که به متقاعدکننده‌ترین شکل در تحلیل مارکس از گرایش نزولی نرخ سود ارائه شده‌اند که در نظر هرش نیروی پویای مسبب توسعه انباشت و در نتیجه تحول خود دولت است. بدین ترتیب گرایش نزولی نرخ سود

و گرایش‌های متقابلی که در برابر آن قرار می‌گیرند، به عنوان کلید تحول دولت جلوه‌گر می‌شوند. از قرائت تحلیل هرش آشکار می‌گردد که در نظر وی گرایش نزولی نرخ سود یک قانون اقتصادی که دارای نمودهای آماری لازم است نبوده، بلکه بیان‌گر یک پویای اجتماعی مبارزه طبقاتی است که ضرورت تجدید سازماندهی روابط تولیدی خود را بر سرمایه‌داری اعمال می‌کند: پویایی از تجدید سازماندهی که هرش به بسیج گرایش‌های متقابل نزول نرخ سود مرتبط می‌کند:

"بسیج گرایش‌های متقابل در عمل به معنی تجدید سازماندهی شبکه تاریخی پیچیده‌ای از شرایط اجتماعی عمومی تولید و روابط استثماری در فرایندی است که فقط می‌تواند از طریق بحرانی حرکت کند. بنابراین مسیر واقعی پروسه ضرورتا بحرانی انباشت و توسعه جامعه سرمایه‌داری بستگی قطعی به این امر دارد که آیا تجدید سازماندهی شرایط تولید و روابط استثمار موفق می‌شود و به چه صورتی".

برای یک تحلیل تاریخی و عمیق نظریه‌پردازی شده از توسعه اقتصادی و سیاسی سرمایه‌داری ضروری است که تاکید خود را بر این پویای تجدید سازماندهی مداوم قرار دهیم، که از طریق مبارزه بحران روابط اجتماعی سرمایه‌داری، اقتصادی و سیاسی انجام می‌گیرد.

این روش که نقطه‌عزیمت خود را بر رابطه آنتاگونیستی میان سرمایه و کار در پویای انباشت قرار می‌دهد، چارچوبی را برای تحلیل تاریخی و مادی از دولت فراهم می‌آورد. پویای تجدیدسازماندهی مداوم روابط اجتماعی که ذاتی مفهوم گرایش نزولی نرخ سود است، پویایی است تاریخی که هر بار کاملا از ابتدا آغاز نمی‌شود، ولی در این پویای هر سیکل تجدید سازماندهی به وسیله تضادهای رو به رشد شکل می‌گیرد که از تجدید سازماندهی پیشین برمی‌خیزد. گرچه تجدید سازماندهی در مقاطع خاص اشکال گوناگونی به خود می‌گیرد، ولی اشکال اساسی در همه جا به وسیله تضادهای

پویش انباشت شکل گرفته‌اند. بدین خاطر ممکن است که فازهای گوناگون تجدید سازمان‌دهی (اقتصادی و سیاسی) را که در سطح جهانی انجام می‌گیرند از هم تمیز دهیم. در این روش، تاریخ واقعی تحول کارکردها و نهادها دولت چیزی نیست که می‌باید پس از اتمام استنتاج منطقی اضافه شود، بلکه از همان ابتدا به طور ضمنی در تحلیل "منطقی" وجود دارد. به عبارت دیگر، تحلیل نه فقط منطقی، بلکه تاریخی نیز هست. (20)

هدف مباحثه "اشتقاق دولت"، درک از دولت به عنوان شکل خاصی از روابط اجتماعی واسطه و فرموله کننده تضادهای رابطه سرمایه بوده‌اند مشاهده می‌شود که وسوسه‌ای با سمت و سوی میانبر زدن این پروسه، از طریق استفاده از مقوله‌های سیاسی نظریه-پردازان مارکسیست علم سیاست هم‌چون گرامشی و پولانتزاس، وجود دارد. بدون آن که قصدمان کاهش ارزش کار این نظریه‌پردازان باشد، به نظرمان می‌رسد که تحلیل آن‌ها نمی‌تواند به سادگی بر روش اشتقاق دولت "سوار شود"، بلکه محتاج کار مجدد و بسیار دقیقی است که با توجه به پیشرفت‌های تئوریک حاصل شده انجام گیرد. همان طور که مباحثه "اشتقاق دولت" وارد مرحله نوینی می‌شود که تا حدی در نتیجه تحولات سیاسی آلمان غربی و تا حدی در نتیجه پویایی خودمباحثه، توجه بیش‌تری معطوف تحلیل از مقطع سیاسی کنونی می‌شود، باید توجه داشته باشیم که تحلیل‌های "مشخص" را نباید به صورت انحرافی از مباحثه اشتقاق دولت، بلکه به عنوان تکامل آن مباحثه در نظر گرفت و هم‌چنین مهم است که محتوای مبارزات طبقاتی را همیشه در پیوند با تضاد دیالکتیکی شکل آن مبارزات تحلیل کرد.

یادداشت‌ها:

- 1- از تعاریف ما می‌باید روشن باشد که "جبرگرایی اقتصادی" نمی‌تواند با "کار" اقتصاددانان " معادل باشد و همچنین "سیاست گرایی" با کار "نظریه‌پردازان علم سیاست". در مقدمه این را بیش‌تر خواهیم شکافت.
- 2- پولانتزاس هم‌چنین به آن به عنوان یک اثر عمومی‌تر که دربرگیرنده همزیستی کلی شیوه تولید سرمایه‌داری و پرورش مفاهیم اساسی‌ای مثل شیوه تولید، روابط تولید، و غیره است، نمی‌نگرد. اما، انتقاد ما آن است که به مقولاتی که به طور اخص در سرمایه‌پرورنده شدند (ارزش، ارزش اضافی، انباشت و غیره) طوری برخورد می‌شود که گویی مفاهیمی هستند، به طور اخص برای تحلیل از سطح اقتصادی.
- 3- به عنوان مثال، پولانتزاس 1975، ص 15. طبق نظر ما که در زیر آورده شده، روابط تولید یا روابط استثمار، نه اقتصادی اند و نه سیاسی؛ در سرمایه‌داری آن‌ها به عنوان اشکال مجزای اقتصادی و سیاسی روابط اجتماعی ظاهر می‌شوند، ولی وظیفه تئوری مارکسیستی دقیقاً نقد ادبی اشکال و فایق آمدن بر آن‌هاست.
- 4- جالب توجه است که پولانتزاس در اثر خود درباره فاشیسم، هم‌چون دیگر آثارش، به طبقات مختلف در فصول جداگانه می‌پردازد: "طبقات مسلط"، "طبقات تحت سلطه" و غیره. با این کار، پولانتزاس از تحلیل سیستماتیک تضاد بسیار مهم میان طبقات که منبع تمام حرکت تاریخی است می‌پرد. نتایج سیاسی این تاکید وی بر تضاد درون طبقات به جای تضاد میان طبقات، خصوصاً، در برخورد وی به یونان و سقوط خونتای نظامی در کتاب اخیر وی، منعکس است (1976). برای بحثی در این باره به مقاله‌ای مراجعه کنید که از سوی (Loukas Politikos) به کنفرانس اقتصاددانان سوسیالیست (گروهی در کنفرانس که روی ادغام اروپا کار می‌کردند) عرضه شد: "بین‌المللی شدن سرمایه، ادغام اروپا و کشورهای در حال توسعه" (دسامبر 1975).
- 5- این صحت رد که پولانتزاس تا حدی نظرات اولیه‌اش درباره روش‌شناسی را رد کرده است. او کتاب اولش را به خاطر این که حامل "نگرش خاصی از لحظات است که تا حدی از یک دیگر مجزا و غیرقابل نفوذ اند" است نقد می‌کند (1976، ص 81). اکنون پولانتزاس بیش‌تر بر وحدت این "لحظات" مجز تاکید می‌کند. ممکن است که او، تا حدی به خاطر تاثیر مباحثه آلمانی، در جهت یک تئوری مادی و دیالکتیکی رابطه میان اقتصاد و سیاست در حرکت باشد؛ ولی کتاب اخیر او (1975، 1976) پیشرفت زیادی در این جهت نشان نمی‌دهند. همان طور که در برخورد وی با

جان هالووی، پل بلکلیج، کولین بارکر...

مسئله ادغام اروپا نیز ملاحظه کردیم، هنوز تحلیلی از تکامل تاریخی رابطه میان اشکال سیاسی و اقتصادی وجود ندارد. پولانتزاس قادر نیست که یک تئوری وحدت در عین جدایی از سیاست و اقتصاد بپروراند و این دقیقا به این خاطر است که او وظیفه تئوری ماتریالیستی را که برخورد به توسعه سرمایه‌داری به صورت یک کلیت (توتالیته) است، رد می‌کند.

6- نگری به پولانتزاس و میلی‌باند هر دو به عنوان طرفدار جدید گرامشی برخورد می‌کند (نگری 1967).

7- مسئله شکل، یعنی درک تحلیل مارکسیستی به عنوان نقدی مادی بر مقولات بورژوازی - به مثابه شکل روابط اجتماعی- در این کشور مورد بی توجهی جدی مارکسیست‌ها بوده است، ولی در آلمان غربی تحلیل از شکل، توسط برخی تحقیقات که در اواخر دهه 1960 و اوایل دهه 1970 ظاهر شدند، مکان بسیار مهمی را اشغال کرد. مثلا روسدلسکی در تفسیر عالی خود بر گروندرپسه تاکید می‌نماید که "بنابراین اشکال اجتماعی خاص تولید و توزیع هستند که در نظر مارکس موضوع مناسب تحلیل اقتصادی اند." (1968، ص 105)

یا باکهاوس در باره "موضوع اساسی تحلیل مارکس از شکل ارزش: این که چرا این محتوی این شکل را به خود می‌گیرد" (1969، ص 132) صحبت می‌کند. بدین خاطر، رایشلث اثر خود را با این تاکید که: "نقد اقتصاد سیاسی از همه تئوری‌های اقتصادی- حتی تئوری‌های امروزی- به خاطر این سؤال متمایز می‌شود: در خود مقولات چه ... مخفی است، محتوای خاص تعیین شکل اقتصادی چیست، یعنی، شکل ارزش، شکل پولی، شکل سرمایه، و شکل سود، شکل بهره و غیره. در حالی که عموما خصلت اقتصاد سیاسی بورژوازی در این است که مقولات را به طور خارجی [نسبت به هم-م] به کار می‌برد، تاکید مارکس بر استنتاج دقیق فرایند تکامل این اشکال" (1970، ص 16، تاکید از خود نویسنده).

8- مایه تاسف است که پاشوکانی تا این حد مورد بی توجهی مارکسیست‌های بریتانیا بوده است: احتمالا این تا حدی به خاطر دسترسی نسبی به ترجمه حاضر و تا حدی نیز به خاطر کیفیت بد ترجمه است (مثلا واژه "جناس" را به جای کالا و "قدرت کارگر" را به جای نیروی کار استفاده می‌کند). در این جا ما هنگام رجوع به پاشوکانی هر جا که لازم بوده است مجددا ترجمه کرده‌ایم.

9- نادرست است که مباحثه را شخصی کنیم، ولی مدافعان روش اول عموما با برلین و نشریه مسئله مبارزه طبقاتی مرتبط هستند.

10- برای مراجعه به تحولات اخیر به وسیله نظریه‌پردازان مارکسیست حقوق به مقاله بلانک و ... رجوع کنید.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

- 11- یک جنبه جالب توجه مباحثه آلمانی، تحرک پرباری است که در نقد تئوری‌های سرمایه انحصاری دولت ایجاد کرده است: برای بحث خاصی درباره این تئوری‌ها به اثر (Wirth) رجوع کنید.
- 12- برای بحثی کامل از شرایط عمومی تولید به نوشته لاپی (1973) مراجعه کنید.
- 13- بلانک و.. نیز همین انتقاد را دارند.
- 14- هدف ما این بود که مقاله فلانتو و هویسکن را نیز بگنجانیم ولی آنها این اجازه را ندادند.
- 15- اگر اولین روش را بتوان کلا با برلین مترادف دانست، در آن صورت این رو نیز می‌تواند با فرانکفورت و نشریه جامعه مترادف باشد.
- 16- در بریتانیا واژه "منطق سرمایه" به طور غیر دقیق درباره هر تحلیلی که خود را بر پایه تضادهای سرمایه قرار داده، به کار رفته؛ ولی از این مقدمه باید روشن باشد که کاربرد واژه "مطلق سرمایه" برای کلیه مباحثاتی که در این جا ارائه گردیده کاملاً گمراه کننده است؛ دیگر این که، گرچه همه نویسندگان این مقالات از تحلیل سرمایه آغاز می‌کنند ولی اختلافات بسیار مهمی در روش آن‌ها در "اشتقاق" دولت و درک آن‌ها از "منطق" سرمایه وجود دارد.
- 17- به خصوص به اثر گریستن برگر (1977) درباره هرش رجوع کنید.

توضیح مترجم: عنوان اصلی این مقاله که اول بار در سپتامبر 2010 در مجله‌ی "آنتی بود" منتشر شد "ترک‌ها و بحران کار مجرد" است. با موافقت نویسنده عنوان کنونی برای ترجمه‌ی فارسی آن انتخاب شده است. علاوه بر این تغییر، جان هالووی مقدمه‌ای نیز برای ترجمه‌ی فارسی مقاله‌ی خود نوشت که در ابتدای نوشته می‌آید. توضیح دیگر آنکه اگرچه از کلمه‌ی خودمختاری استفاده شده اما به واقع واژه مناسبی برای ترجمه‌ی اتونومی‌ها پیدا نکردم و شاید این یادآوری به کار آید که منظور از اتونومی‌ها، آن فضاها، لحظات و حرکت‌هایی است که بر روال خود-تعیین‌کنندگی و نفی منطق شیوه‌ی فعالیت در مناسبات سرمایه‌داری تاکید دارند. از واحدهای صنعتی و کشاورزی که بر پایه‌ی اشتراکی عمل می‌کنند تا دهکده‌های زاپاتیستی، مراکز اجتماعی (Social Centers) که فعالیت‌های جمعی فرهنگی و سیاسی و غیره را به شیوه‌ی آلترناتیو پیش می‌برند، جنبش اشغال که منطق سازمانیابی آن بر دخالت مستقیم و مشارکت همگانی وافقی استوار است و غیره و غیره نمونه‌هایی از اتونومی‌ها هستند. کلمات در [] از مترجم.

شورش "کنش" علیه "کار"

بازخوانی مارکس برای درک اتونومی‌ها و انقلاب امروزی

جان هالووی

ترجمه‌ی پیران آزاد

مقدمه‌ی ترجمه‌ی فارسی

مارکسیسم انقلابی: مارکسیسم به عنوان تئوری مبارزه

چه‌گونه از این مهلکه بیرون می‌آییم؟ چه‌گونه از شر سرمایه‌داری خلاص می‌شویم؟ چه‌گونه از شر این سیستم وحشتناک که ما را نابود و آینده‌ی بشریت را تباه می‌کند رها می‌شویم؟ این یک سؤال عملی و درعین حال یک سؤال نظری است. آنچه نیاز داریم یک تئوری مبارزه، یک تفکری است که خود بخشی از مبارزه باشد.

مساله آن است که تفکر می‌تواند به آسانی از مبارزه جدا شود. این همیشه پیش می‌آید. مبارزه شکل‌های سازمانی و فرم‌های تفکر را به سرعت می‌سازد و سپس به صورت غیرقابل کنترل و غیرقابل پیش‌بینی پیش می‌رود و فرم‌های تثبیت شده‌ی فکر و عمل را به عنوان فسیل‌های نهادی و مفهومی پشت سر می‌گذارد. این فسیل‌ها پس از آن بیشتر و بیشتر از حرکت مبارزه جدا می‌شوند و به آسانی می‌توانند مانع آن شوند. مادامی که ما به طور مداوم سنت‌های خودمان را زیر سؤال نبریم، آنها به راحتی می‌توانند بر علیه ما شوند. برای ارج نهادن به مردگانی که جان خود را در تلاش برای خلق یک دنیای بهتر فدا کردند، ما باید به آنها بگوئیم "نه! شما اشتباه کردید، انقلاب

شما شکست خورد، حالا ما باید درباره‌ی راه‌های پیش‌روی بازاندیشی کنیم." یک تئوری انقلابی نمی‌تواند به انقلابی بودنش ادامه دهد مگر آنکه به طور مداوم در خودش انقلاب شود. بدون شک یک تداوم در تفکر انقلابی، ضد سرمایه‌داری، وجود دارد، اما این تداوم فقط زمانی معنا دارد که بر اساس بازاندیشی مداوم درباره‌ی امکانات تغییر اجتماعی باشد.

مساله ما این است: چه‌گونه انقلاب کردن در تئوری انقلابی‌امان را پی می‌گیریم؟ چه‌گونه به در مقابل خودمان ایستادن و گفتن اینکه در اشتباه بودیم و اینکه نیازمند فکر کردن مجدد هستیم ادامه می‌دهیم؟ در سال‌های اخیر جریان اصلی تئوری مارکسیستی از حرکت مبارزه جدا افتاده است، یا بعضی مبارزه به طور روزافزونی مارکسیسم را به کنار رانده است. این امر علت‌های زیادی دارد. آشکارترین آنها سقوط اتحاد شوروی است و این واقعیت که ادعا شده بود مارکسیسم تئوری راهنمای آن فرم از سازماندهی اجتماعی است که حالا برای تعداد معدودی در جهان جذابیت دارد. آن افرادی که آرزو می‌کنند که ای کاش امتیاز زندگی در اتحاد شوروی را می‌داشتند تعداد زیادی نیستند.

علت دوم و در همان رابطه همراه شدن مارکسیسم با "حزب" به عنوان فرم سازمانی و همچنین با این مفهوم که کلید تغییر رادیکال اجتماعی بدست گرفتن کنترل دولت است. اگرچه این یک موضوع تکراری است، اما هنوز هم تجربه نشان می‌دهد که حزب و دولت به عنوان فرم‌های سازمانی محدودیت‌های شدیدی به وجود می‌آورند. حزب و دولت، هر دو، ساختارهای سلسله‌مراتبی‌اند که حذف و فرمانبرداری را که مشخصه جامعه‌ی سرمایه‌داری است، بازتولید می‌کنند. دولت یک فرم سازمانی است که با فرم‌های سازمانی انباشت سرمایه مطابقت دارد، تجربه‌ی حتی "دست چپی‌ترین" دولت‌های امروز (به عنوان مثال ونزوئلا و بولیوی و در این موارد به نحو

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

فعالانه و خیلی مخرب) حاکی از پیش بردن انباشت سرمایه است - و آن‌ها به دلیل فرم دولتی‌شان نمی‌توانند از پیش بردن انباشت سرمایه خودداری کنند. پیش بردن انباشت سرمایه یعنی جاگیری در مبارزه‌ی طبقاتی و استثمار کار. حالت دیگری نمی‌تواند وجود داشته باشد: برای بریدن از سرمایه‌داری، ما نیازمند فرم‌های دیگری از سازمان هستیم، که به صورت رادیکال با فرم‌های سرمایه‌داری غیرمتقارن (asymmetrical) باشد، فرم‌هایی که قدرت ما را به هم متصل کند، ما را به جای حذف کردن با هم مجتمع کند. این نیاز، یک عنصر مهم مبارزات ضد سرمایه‌داری سال‌های اخیر شده است.

با این همه رد مارکسیسم، اگر چه قابل درک است، مبارزه علیه سرمایه‌داری را ضعیف می‌کند. مبارزات پاره پاره می‌شوند و یا چشم‌انداز غلبه بر نه تنها بی‌عدالتی‌های مشخص بلکه بریدن از منطق مرگبار انباشت سرمایه را که ریشه‌ی آن مبارزات است، از دست می‌دهند.

مارکسیسم به نحوی حیاتی، پایه‌ای را برای امیدواری در ریشه دواندن امکان خلق جامعه‌ای دیگر در تقابل با آنتاگونیسم جامعه‌ی موجود فراهم می‌کند. تئوری دگرگونی اجتماعی آن در عین حال تئوری شکنندگی سیستم سلطه‌ی موجود است، تئوری انقلاب آن روی دیگر تئوری بحران آن است. مارکسیسم تئوری سلطه (آن گونه که اغلب با آن رفتار می‌شود) نیست بلکه تئوری بحران آن سلطه است. کلید آن بحران عملکرد قوانین عینی نیست بلکه قدرت نافرمانی ما است، خودداری ما از خم شدن در برابر حمله‌ی مداوم، یعنی انباشت سرمایه است. ما بحران سرمایه هستیم. این آن چیزی است که اثبات می‌کند که ما می‌توانیم دنیای دیگری خلق کنیم.

مارکسیسم به عنوان قوی‌ترین و رادیکال‌ترین سنت فکری ضد سرمایه‌داری باقی می‌ماند چرا که قدرت ما را جهت می‌دهد، قدرت ما برای خلق کردن و اینکه وجه دیگری در کانون درک‌مان از جامعه خلق کنیم.

خلاصه: در این مقاله کلید پیشنهادی من برای درک خودمختاری (اتونومی **autonomies**) شورش یک شکل از فعالیت (کار) علیه شکل دیگر آن است. من این شورش را به مفهوم مارکسی "کاراکتر دوگانه‌ی کار" ربط می‌دهم و پیشنهاد می‌کنم که عروج "سیاست اتونومی" باید به عنوان اعلام بحران "کار مجرد" (**abstract Labour**) درک شود.

مقدمه: درون‌مایه اتونومی، یک نفی و یک کنش آلترناتیو است. ایده‌ی اساسی یک فضا یا موقعیت خودمختار، بریدن از منطق حاکم و مسلط را مطرح می‌کند، یک گسست یا یک برعکس کردن جریان جبر اجتماعی. "ما هیچ چیز بیگانه و بیرونی حاکم بر فعالیت‌هایمان را نمی‌پذیریم، خودمان تعیین می‌کنیم که چه باید بکنیم". ما نفی می‌کنیم، از قبول تعیین‌کننده بیگانه خودداری می‌کنیم؛ و با دخالت بیرونی تحمیل شده بر فعالیت خودمان، بر کنش آلترناتیویمان مخالفت می‌کنیم.

فعالیتی را که رد می‌کنیم اغلب به عنوان بخشی از یک سیستم است، بخشی از شیوه‌ی کم و بیش تنیده‌ی فعالیت تحمیلی، یک سیستم سلطه. بسیاری از جنبش‌های اتونوم، نه همه آن‌ها، شیوه‌های مردود فعالیت را به عنوان سرمایه‌داری می‌نامند. آن‌ها خودشان را ضد کاپیتالیست می‌دانند. ویژه‌گی نگرش اتونومیست آنست که در هر حال فقط ضدیت با سرمایه به طور کلی نیست، بلکه ضدیت کردن همین حالا و همین جا با زندگانی مشخصی است که توسط سرمایه‌داران تحمیل می‌شود و تلاشی است برای مخالفت با سرمایه از طریق عمل کردن به شیوه‌ای

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

دیگر. در مقابله با نوع فعالیت سرمایه‌داری ما شیوه دیگری از فعالیت را برقرار می‌کنیم که در پی پیروی از منطق دیگری است.

دو نوع متفاوت از فعالیت وجود دارد: یکی آنکه از بیرون تحمیل می‌شود و به شکل سر راست ناخوشایند است و یا بخشی از سیستمی است که ما آن را رد می‌کنیم و دیگری [نوعی از فعالیت] که به سمت خودتعیین‌کنندگی (Self determination) می‌رود. به واقع به دو نوع واژه‌ی متفاوت هم برای نامیدن این دو نوع از فعالیت نیاز داریم. برای این منظور از پیشنهاد انگلس در پانوشت کاپیتال (Marx 1965, 47) با نامیدن نوع اول فعالیت به عنوان "کار" (Labour) و دومی به عنوان "کنش" (Doing) پیروی می‌کنیم. با این ترتیب، اتونومی می‌تواند به عنوان شورش کنش علیه کار دیده شود.

کنش (Doing)

"کنش" با اشتیاق زیاد عاطفی و اخلاقی همراه است. ما جان خودمان را برای فعالیت‌هایی که از آن لذت می‌بریم و یا به نظرمان مهم است می‌دهیم. رد کردن منطق پول و نیازمندی به سرمایه و وقف خودمان برای ایجاد یک دنیای عادلانه، مبارزه برای دنیایی که بنیانش نه بر حداکثرسازی سود، بلکه بر پایه پذیرش متقابل حرمت انسانی است موجب رضایت اخلاقی و غنای شخصی است. اما مساله آنست که تلاش ما برای عمل متفاوت، در مقابل منطق مسلط و ترکیب اجتماعی حاکم قرار می‌گیرد. "کار" (Labour) که مورد پذیرش ما نیست و آن را رد می‌کنیم، بخشی از یک بافت اجتماعی محکم است، بخشی از منطق تنیده سرمایه. این، منطق تولید حاکم و دسترسی به وسایل بقا است. رد کردن این منطق و انتخاب نوع دیگری از فعالیت به معنی روبرو شدن با مشکل دسترسی به آنچه که برای زندگی نیاز داریم و هم چنین به آنچه که برای متحقق کردن پروژه‌های خلاقانه‌ای که در ذهن داریم

است. انتخاب کردن "کنش" انتخاب حذف شدن است: حذف شدن از منطقی که آشکارا بنیان موجودیت انسانی را نابود می‌کند، منطقی که اما در عین حال پایه‌ی بازتولید [نیروی] انسان است.

موجودیت کنش‌های آلترناتیو ما همواره با مبحث عدم امکان روبروست. از نظر منطقی، حداقل از نظر منطق سرمایه‌داری، آن‌ها [کنش‌ها] وجود ندارند. اما آن‌ها موجودند: همیشه شکننده، اغلب زودگذر، همراه با مشکلات و تناقضات فراوان، همیشه در خطر محو شدن و یا بدتر از آن ادغام شدن در منطق حاکم و تبدیل شدن به عنصر تازه‌ای از سیستم سیاسی یا اجتماعی. بنا بر معمول آن‌ها نباید وجود داشته باشند، اما موجودند، تکثیر می‌شوند و گسترش می‌یابند.

تَرک

ما می‌توانیم این فضاها و یا لحظات "کنش دیگر" را به عنوان شکاف و تَرک در سیستم مسلط سرمایه‌داری بدانیم. اما آن‌ها اتونومی واقعی نیستند، چرا که در حقیقت حاکم بر خود نیستند: آن‌ها حرکتی در این مسیر اند. آن‌ها نیروی مخالف‌اند. چرا که علیه منطق سرمایه فشار می‌آورند، بنابراین برای نام‌گذاری آن‌ها به یک مفهوم "منفی" [اسلبی] احتیاج داریم تا یک مفهوم "مثبت" [ایجابی]: تَرک (شکاف) تا اتونومی.

مشکل مفهوم "اتونومی‌ها" آن است که به آسانی در خدمت یک تفسیر هویت‌گرایانه قرار می‌گیرد. "اتونومی‌ها" می‌توانند به عنوان واحدهای خودکفا انگاشته شوند، فضاهایی که ما به آن‌ها پناه بریم، فضاهایی که در آن‌ها یک هویت ویژه و متفاوت را ساخته یا گسترش دهیم. در دنیایی که بر مبنای نفی اتونومی و خودتعیین‌کنندگی است، اتونومی در حالت ایستا و بی حرکت (Static) غیرممکن است.

خودتعیین‌کنندگی وجود ندارد: آن چه وجود دارد حرکت به طرف خودتعیین‌کنندگی است. به عبارت دیگر حرکتی بر علیه و به ماورای نفی خودتعیین‌کنندگی، و به عنوان بخشی از این حرکت، به وجود آوردن فضاهای است خلی شکنده یا لحظاتی که در آن ما آن دنیایی را که می‌خواهیم خلق کنیم، تجربه می‌کنیم.

تَرک (شکاف) یک مفهوم منفی و ناپایدار است. ترک، پاره کردن منطق تنیده‌گی سرمایه‌داری (Capitalist cohesion)، شکستن ساخت سلطه است. از آن جایی که سلطه یک پروسه‌ی فعال است، ترک نمی‌تواند ایستا باشد. حرکت می‌کند، طولانی‌تر می‌شود، گسترش می‌یابد، شاید با دیگر شکاف‌ها به هم رسیده و پیوند بخورد، شاید پُر و محو شود. دوباره ظاهر می‌شود، تکثیر می‌شود، طولانی می‌شود. آن‌ها هویت‌ها را می‌شکنند. بنابراین و ضرورتن تئوری تَرک، انتقادی (Critical)، نفی کردن خستگی ناپذیر و ضد هویت‌گرایی است، یک تئوری شکستن و خلق کردن است، نه یک تئوری واحدهای خودکفا.

شکاف و تَرک در سیستم سلطه‌ی سرمایه‌داری در همه حال و همه جا وجود دارد. مثلاً روزی که نمی‌خواهم سر کار بروم و می‌خواهم در خانه بمانم و با بچه‌ها بازی کنم. این تصمیم اگرچه تاثیر شورش زاپاتیست‌ها را ندارد، اما همان محتوی را دارد. "نه، ما نباید آن چه را که سرمایه به ما می‌گوید انجام دهیم، ما باید کار دیگری بکنیم، آنچه را که ضروری می‌دانیم و مایلیم." آشکارترین راه تصور کردن و فکر کردن به این شورش در وجه و شکل مکانی است (مثلن) "این‌جا در چیپاس، آن‌جا در آن مرکز اجتماعی Social Center. نباید به سرمایه تمکین کنیم. باید کار دیگری بکنیم"، اما دلیلی ندارد که چرا نباید به آن از نظر زمانی فکر کنیم ("در این آخر هفته، در زمان این سمینار، یا تا آن زمان که می‌توانیم، ما باید همه‌ی انرژی‌امان را صرف خلق روابطی بکنیم که منطق سرمایه را نفی کند"). یا نفی کردن ما می‌تواند موضوعی

(Thematic) باشد یا مربوط به انواع ویژه‌ای از منابع و فعالیت‌ها باشد: "نباید اجازه دهیم آب، یا آموزش، یا نرم‌افزار (soft ware) با منطق سرمایه اداره شوند، آن‌ها باید به صورت عمومی و مشترک باشند و باید با آن‌ها بنا بر منطق دیگری عمل کنیم" و غیره و غیره.

شورش علیه منطق سرمایه همه جا وجود دارد. مشکل اما تشخیص آن‌هاست، هرچه فکرمان را بیش‌تر بر تَرک متمرکز کنیم، تصورمان از نقشه تغییر بیش‌تری می‌کند. نقشه‌ی جهان فقط نقشه‌ی سلطه نیست، نقشه‌ی شورش هم هست، نقشه‌ی باز شدن تَرک‌ها، حرکت آن‌ها، به هم رسیدن آن‌ها، پیوند آن‌ها، بسته شدن آن‌ها و تکثیر آن‌ها. هرچه بیش‌تر بر تَرک و شکاف تمرکز کنیم، تصویر دیگری از جهان بیش‌تر نمایان می‌شود. یک تصویر ضد جغرافیایی که نه تنها نشانه‌های مکانی را وارونه می‌کند بلکه خود بُعد [زمانی، مکانی] را به چالش می‌کشد.

تنها با چنین نقطه عزیمتی است که می‌توانیم تصور کنیم که جهان چه‌گونه می‌تواند به نحوی رادیکال تغییر کند. انقلاب تنها می‌تواند تشخیص، خلق، گسترش و تکثیر این تَرک‌ها باشد: تصور کردن راه دیگری برای تغییر رادیکال جهان سخت است.

روشن است که این شکاف‌ها یا فضاها - لحظات نفی‌کننده و خلق‌کننده، با مشکلات عظیمی روبرو می‌شوند و این ناشی از این حقیقت است که اگرچه آن‌ها فضاهای اتونوم نیستند اما تلاش می‌کنند که طرحی باشند بر علیه و به ماورای منطق حساب‌گرانه سرمایه‌داری. آن‌ها با سرکوب یا به خدمت خویش درآوردن توسط دولت، با بازتولید درونی شیوه‌های رفتاری برگرفته از جامعه مردود، و یا شاید قوی‌تر و مرموزانه‌تر از همه‌ی این‌ها، با نیروی مخرب "ارزش"، "قانون بازار"، تهدید می‌شوند. با نگاه از منظر یک پارچگی اجتماعی، آن‌ها نمی‌باید موجودیت داشته باشند. از منظر حساب-

گری سرمایه‌دارانه، آن‌ها به لحاظ منطقی غیر ممکن، بی‌په‌ده‌گی و دیوانگی اند. اما آن‌ها هنوز هستند؛ شورشِ رشدیابنده‌ی کنش‌گری علیه کار مزدی (Labour).

کاراکتر دوگانه‌ی کار

این تَرک‌ها حرکت‌های ضد سیستمی هستند، حرکت‌هایی علیه تنیده‌گی یا فشار سیستم اجتماعی. اگر در نظر بگیریم که این سیستم، سرمایه‌داری است، بنابراین، این حرکت‌ها حرکت‌های ضد سرمایه‌داری‌اند، فارغ از آن‌که آن‌ها از ترم سرمایه‌داری استفاده کنند یا نه. آن‌ها یگانه فرم‌های مبارزه‌ی ضد سرمایه‌داری نیستند، اما فرمی است که اهمیت زیادی پیدا کرده است.

سؤال مهمی که مطرح می‌شود آن است که آیا مهم‌ترین تئوری ضد سرمایه‌داری یعنی مارکسیسم، ظرفیت درک این حرکت‌ها را دارد؟ فعالان بسیاری ادر این حرکت‌ها [مارکسیسم را به عنوان امر نامربوط به مبارزه‌ی خود رد می‌کنند و آن را در ارتباط تنگاتنگ با اشکال مبارزه‌ای که از جانب آن‌ها مردود است، یعنی مبارزه‌ی قدیمی ضد سرمایه‌داری اتحادیه‌های کارگری و مبارزات احزاب فرمیست و انقلابی، می‌بینند. و اغلب هم به نظر می‌رسد که تحلیل‌های مارکسیستی در دنیای خود سرگردانند و از مبارزات اخیر ضد سرمایه‌داری دور افتاده‌اند. بنابراین سؤال دربارهِی ظرفیت مارکسیسم هم برای این جنبش‌ها و هم برای تئوری مارکسیستی سؤال مهمی است.

تَرک‌ها (با اتونومی‌ها) شورش یک شکل از فعالیت علیه شکل دیگر است، شورش کنش علیه کار (Labour). فعالیت انسانی یک کاراکتر دوگانه خودآنتاگونیستی دارد. این کاراکتر دوگانه خودآنتاگونیستی فعالیت انسانی، یا آن طور که مارکس نامیده

"کاراکتر دوگانه‌ی کار" موضوع مرکزی کار اوست. هر تئوری تَرک، شورش کنش علیه کار، باید از این [نقطه] آغاز کند.

مارکس جوان در دست‌نوشته‌های سال 1844 بین کار بیگانه‌ساز و فعالیت آگاهانه زندگی تمایز می‌گذارد. فعالیت آگاهانه زندگی فعالیت خودتعیین شده و مفید است، که انسان را از سایر حیوانات متمایز می‌کند. مارکس ادعا می‌کند که این فعالیت آگاهانه حیاتی در سرمایه‌داری به شکل کار بیگانه‌ساز در آمده، کاری که ما آن را کنترل نمی‌کنیم. فعالیتی که ما را از انسان‌های همراهان و از نوع‌مان جدا می‌کند. مارکس در کاپیتال دیگر از همان واژه استفاده نمی‌کند، اما از همان صفحات اول بر کاراکتر دوگانه کار به عنوان "محوری که درک روشن از اقتصاد سیاسی حول آن می‌چرخد (مجموعه مارکس انگلس 1965 [1867] 41) - و بنابراین به همان سان درک روشنی از سرمایه‌داری - تاکید دارد. او بعد از انتشار جلد اول [کاپیتال] به انگلس نوشت:

بهترین نکات در کتاب من اینهاست: (1) کاراکتر دوگانه‌ی کار، مطابق آنچه که به عنوان ارزش مصرف و ارزش مبادله بیان می‌شود. (درک همه‌ی حقایق به این وابسته‌اند این بلافاصله در بخش اول تاکید می‌شود). (Marx 1984 [1867] 407)

کاراکتر دوگانه کار در کاپیتال به تمایز بین کار مجرد و کار مفید (یا مشخص) اشاره می‌کند. کار مفید ارزش مصرف تولید می‌کند و در هر جامعه‌ای وجود دارد، اما در سرمایه‌داری این کار به شکل کار مجرد در می‌آید، کاری که از مشخصات خود جدا می‌شود، کاری که ارزش تولید می‌کند. این تمایز بین کار مجرد و کار مفید، شکل توسعه یافته همان تمایز پیشین بین کار بیگانه‌ساز و فعالیت آگاهانه زندگی است. کار مفید یک فعالیت انسانی (یا کنش) خلاقانه - تولیدی بدون رابطه با [نوع] جامعه‌ای که

در آن انجام می‌شود، است؛ کار مجرد کار خودتعیین نشده‌ای است (non selfdetermining) که در آن همه کیفیت‌ها به کمیت فرو کاسته شده است.

در سرمایه‌داری، فعالیت ما (کنش) به کار مجرد تبدیل می‌شود. با آن به عنوان فعالیتی که از هرگونه ویژه‌گی‌های مشخص تهی است رفتار می‌شود، فعالیتی که به صورت کمیت درآمده و در مبادله‌ی کالاها در مقابل فعالیت‌های دیگر اندازه‌گیری و شمارش می‌شود. این تجرید یک تجرید مفهومی نیست: بلکه با کیفیت خود کنش سروکار دارد. من یک شیرینی می‌پزم. از پختن شیرینی لذت می‌برم، از خوردن آن لذت می‌برم، از سهیم شدن آن با رفیقم لذت می‌برم و از شیرینی‌ای که پخته‌ام به خود می‌بالم. زمانی تصمیم می‌گیرم که از طریق پختن شیرینی امرار معاش کنم. شیرینی می‌پزم و در بازار می‌فروشم. رفته رفته شیرینی وسیله‌ای می‌شود که با آن درآمد کافی برای گذران زندگی به دست آورم. باید شیرینی را با چنان سرعت و به شیوه‌ای تولید کنم که قیمت را پائین آورده تا فروش رود. لذت، دیگر بخشی از پروسه نیست. بعد از مدتی در می‌یابم که پول کافی در نمی‌آورم و فکر می‌کنم که شیرینی‌پزی در هر حال برای پول در آوردن به آخر خط رسیده، پس باید چیز دیگری درست کنم که بهتر فروخته شود. کنش من حالا به طور کامل نسبت به محتوی خود بی تفاوت شده است؛ یک تجرید کامل از کاراکتر مشخص آن به وجود آمده است. شیی‌ای که تولید می‌کنم حالا آن‌چنان از من بیگانه شده که تا زمانی که فروش می‌کند، برایم مهم نیست که شیرینی است یا مرگ موش.

آنچه مهم است آن که این تجرید نه تنها فعالیت را به چیزی تبدیل می‌کند که برای ما بیگانه و سرکوب‌گر است؛ بلکه این راهی است که در آن تنیده‌گی اجتماعی سرمایه‌داری خلق می‌شود. فعالیت‌های مردمان متفاوت دقیقاً از طریق همین روند تجرید جمع‌آوری می‌شود. وقتی قناد شیرینی‌اش را می‌فروشد و با استفاده از پول

جان هالووی، پل بلکلج، کولین بارکر...

لباس می‌خرد، آن وقت یک ادغام اجتماعی بین فعالیت‌های قناد و فعالیت‌های لباس‌دوز از طریق فقط معیارهای کمی کار آن‌ها به وجود می‌آید. تجرید کنش به کار (با تجرید کار از ویژه‌گی‌های کنش) هم سرکوب‌کننده بی‌واسطه کنش‌گر است و هم به طور هم‌زمان خلق کردن یک تنیده‌گی اجتماعی (یک سیستم) است که خارج از هر کنترل آگاهانه اجتماعی قرار دارد. این آن تنیده‌گی اجتماعی است که تَرک‌ها یا اتونومی‌های ما آن را رد می‌کند.

دوگانگی بین کار مجرد و کنش مفید، مضمون مرکزی کاپیتال است. طبیعت دوگانه کار طبیعت دوگانه کالا را به عنوان ارزش مصرف و ارزش [مبادله] به وجود می‌آورد (درست در ابتدای کتاب عنوان شده)؛ ساختار بحث پروسه کار (به عنوان پروسه کار و روند تولید ارزش اضافه) و روند جمعی کار (به عنوان همکاری از یک طرف و تقسیم کار و مانوفاکتور، صنعت مدرن و ماشینی از سوی دیگر) را فراهم می‌آورد. کار مجرد به عنوان تولیدکننده ارزش، به عنوان کار مزدی تولیدکننده سرمایه (Capital producing wage labour) مطرح می‌شود و کنش مفید (Useful doing) در کاتگوری "قدرت تولیدی کار اجتماعی" (Productive power of social labour) یا با اختصار بیش‌تر "نیروهای تولید" قرار می‌گیرد.

در، بر علیه و به ماورای کار مجرد

چنان که آمد، تَرک می‌تواند به عنوان شورش کنش علیه کار دیده شود. این بیانگر یک آنتاگونیسم اساسی و زنده مابین این دو نوع فعالیت است. اگر در صدد بررسی اهمیت مارکس برای درک کردن تَرک هستیم باید سؤال کنیم که آیا در کاپیتال هم این آنتاگونیسم زنده و اساسی نهفته در "طبیعت دوگانه‌ی کار" وجود دارد؟

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

روشن است که یک آنتاگونیسم بین کار مفید و کار مجرد وجود دارد، اما معمولن به عنوان یک آنتاگونیسم مهار شده، به عنوان سلطه، درک می‌شود. در سرمایه‌داری کار مفید "به شکل" کار مجرد وجود دارد. شیرینی‌پزی من "به شکل" فعالیتی که کاملن نسبت به من بی تفاوت است وجود دارد. معمولن این "به شکل"، به عنوان مهار شدن کامل و بدون مازاد، به عنوان رابطه‌ی یک طرفه‌ی سلطه، درک می‌شود. و از این جهت چون کار مفید در درون کار مجرد به تمامی مهار شده دیده می‌شود پس [به نظر می‌آید] کاتگوری‌ای است که دیگر قابل توجه نیست.

اما چنین نیست و هنوز جای توجه دارد. شیرینی‌پزی من برای بازار مطمئنن به عنوان چیزی بی تفاوت با من است، اما لحظاتی در همین پختن شیرینی هست که من علیه این بی تفاوتی مجرد می‌جنگم و تلاش می‌کنم لذت را دوباره حس کنم، حتی لحظاتی هست که می‌گویم "گور پدر بازار" و هر کاری که می‌توانم می‌کنم تا شیرینی واقعن خوبی بپزم - این یک تَرک است که کنش علیه کار شورش می‌کند. به عبارت دیگر وقتی می‌گوئیم چیزی "به شکل" چیز دیگری وجود دارد باید بدانیم که این به معنی موجودیت "در، بر علیه و به ماورای" آن "شکل" است. با گفتن اینکه کار مفید به شکل کار مجرد وجود دارد منظور آن است که کار مجرد شیوه‌ی موجودیت آن است. به بیان دیگر، از آنجا که کار مجرد نفی خصوصیات ویژه کار مشخص یا مفید است، می‌توانیم بگوئیم که کار مشخص به "شیوه‌ی انکار شده" (mode of being denied Gunn 1992:14) وجود دارد. اما انکار خود را نمی‌پذیرد و نمی‌تواند بپذیرد: لاجرم علیه انکار خود واکنش می‌کند، بر علیه و به ماورای آن انکار فشار می‌آورد. کنش مفید در، بر علیه و به ماورای کار مجرد وجود دارد. همه‌ی ما از راهی که کنش مفید در کار مجرد وجود دارد با خبریم، راهی که در آن کنش مفید روزانه ما از سرناچاری تحت فرمان کار مجرد در می‌آید (به عبارت دیگر "پول در

آوردن". ما این را به عنوان یک روند آنتاگونیستی حس و تجربه می‌کنیم: آنتاگونیسم مابین کشش ما به سمت خود-تعیین‌کنندگی فعالیت خودمان (انجام دادن آنچه که دلمان می‌خواهد) و انجام دادن آنچه که مجبوریم بکنیم تا پولی در بیاوریم. موجودیت کنش مفید علیه کار مجرد تجربه کردن یک نارضایتی عمیق است. کنش مفید هم چنین در آن لحظات و فضاهایی که موفق می‌شویم آنچه را که لازم می‌دانیم یا میل داریم، چه فردی و چه جمعی، انجام دهیم وجود دارد. اگرچه کار مجرد کنش مفید را تحت فرمان در می‌آورد و مهار می‌کند ولی آن را به طور کامل در بر نمی‌گیرد: کنش مفید نه تنها در، بلکه هم چنین بر علیه وبه ماورای "شکل" خود وجود دارد.

آیا این آن چیزی است که مارکس می‌گوید؟ روشن است که پاسخ وابسته به تفسیر است. کار مارکس یک نقدِ کاتگوری اقتصادی سیاسی است. او این کاتگوری‌ها را می‌شکافد و نشان می‌دهد که یک چیز تاریخی نیستند بلکه بطور تاریخی فرم‌های ویژه روابط اجتماعی آنتاگونیستی سرمایه‌داری‌اند. او به گونه‌ای شگرف کاتگوری کار را می‌شکافد و نشان می‌دهد که در بر دارنده یک آنتاگونیسم بین کار مفید و کار مجرد است. همه کاپیتال می‌تواند به عنوان نقد کار مجرد از منظر کار مفید دیده شود: دقیقن بخاطر همین [تفاوت] منظر است که کار مفید جلوه مهمی در روایت رایج ندارد. بازخوانی مارکس در زمینه‌ی مبارزات جاری علیه سرمایه‌داری ما را وامی‌دارد که بر آنتاگونیسم مابین کار مجرد و مفید خیره شویم و (چه با مارکس و یا علیه و در ماورای او) به بررسی طبیعت رابطه‌ی بین کار و کنش بنشینیم.

کار مجرد و سنت مارکسیستی

رازی در این موضوع هست. مارکس در صفحات آغازین کاپیتال نوشت که طبیعت دوگانه کار محوری است که درک اقتصاد سیاسی حول آن می‌چرخد؛ او به انگلس نوشت که این یکی از دو بهترین نکات کتاب اوست. و اما امر غیر ممکن رخ داد: سنت مارکسیستی عمل نامی از این نکته نمی‌برد. نسل‌هایی از فعالان و دانشگاهیان، کاپیتال را تحلیل کرده‌اند اما هنوز آنچه که مارکس مدعی بود استدلال مرکزی اوست تقریباً نادیده گرفته شده است. این حقیقتی است که در سال‌های اخیر توجه بیشتری به این نکته شده است اما با این همه هنوز تقریباً همه تمرکز منحصر به کار مجرد بوده است تا بر کاراکتر دوگانه کار. این غفلت غیرعادی را چه‌گونه توضیح می‌دهیم؟ بدون شک بخشی از آن می‌تواند تقصیر شیوه نقد مارکس باشد، یعنی پرداختن به موضوع از منظر کار مفید فرو کوفته شده. اما از طرف دیگر به نظر نمی‌رسد که این غفلت را بتوان بر اساس کمبودهای شیوه آکادمیک توضیح داد. می‌باید توضیح اجتماعی‌ای داشته باشد.

یک توضیح احتمالی بر مبنای این حقیقت است که کاراکتر دوگانه کار به طور اجتناب‌ناپذیری به کاراکتر دوگانه مبارزه ضدسرمایه‌داری فرا می‌روید. سرمایه بر دو نوع آنتاگونیسم بنیاد می‌شود. اولی آن آنتاگونیسمی است که ما تا کنون به عنوان محوری مشخص کرده‌ایم: مبارزه‌ای که کنش، یعنی فعالیت روزمره مردم، را به کار مجرد، تولید کننده‌ی ارزش، تبدیل می‌کند. این مبارزه اغلب به مرحله انباشت اولیه، یعنی به وجود آمدن تاریخی پایه‌های سرمایه‌داری، مربوط است، اما اشتباه است اگر این امر (یا انباشت اولیه) را به گذشته محدود کنیم. مبارزه برای تحمیل انضباط (دیسپلین) کار بر فعالیت ما مبارزه‌ای است که توسط سرمایه هر روزه پیش برده می‌شود: چه کار دیگری مدیران، معلمان، مددکاران اجتماعی، پلیس و غیره

می‌کنند؟ تنها بر مبنای همین سطح اول از آنتاگونیسم است که سطح دوم بر پا می‌شود. فقط زمانی که فعالیت مردمان به کار (Labour) تبدیل شد استثمار کردن آنها ممکن می‌شود. ابتدا فعالیت انسانی به کار تولید کننده‌ی ارزش (Value Producing Labour) تبدیل می‌شود و سپس ما مجبور می‌شویم که نه تنها معادل ارزش نیروی کار خودمان بلکه هم‌چنین ارزش اضافی را تولید کنیم تا توسط سرمایه‌داران تصاحب شود. آنتاگونیسم دوم، آنتاگونیسم استثمار، وابسته به آنتاگونیسم اول یعنی آنتاگونیسم مجردسازی یعنی تبدیل پیشین کنش مفید به کار مجرد است. بر این اساس دو سطح از درگیری وجود دارد. ابتدا مبارزه کنش مفید علیه مجردسازی خودش، یعنی علیه کار مجرد: این مبارزه‌ای است علیه "کار" (و بنابراین علیه سرمایه، چرا که این "کار" است که سرمایه را به وجود می‌آورد). و سپس مبارزه کار مجرد است علیه سرمایه: این مبارزه "کار" است. این دومی مبارزه جنبش کارگری است؛ اولی آن مبارزه‌ای است که گاهی از آن به عنوان نوع دیگر جنبش کارگری نام برده می‌شود، اما این به هیچ وجه به محیط کار محدود نمی‌شود: این مبارزه علیه "کار" (Labour) مبارزه علیه شکل گرفتن کار به عنوان فعالیتی متمایز از جریان عمومی کنش است. در صحبت کردن از تَرک [در سرمایه‌داری] به عنوان شورش کنش علیه کار، ما به روشنی از مبارزه اول، سطح عمیق‌تر مبارزه ضدسرمایه‌داری، مبارزه علیه "کار" که سرمایه را تولید می‌کند، صحبت می‌کنیم.

هر دو نوع این مبارزات مبارزه علیه سرمایه‌اند، اما تاثیرات بسیار متفاوتی دارند. حداقل تا این اواخر، در مبارزه علیه سرمایه کار مجرد دست بالا را داشته است. این بدان معنی است که مبارزه زیر فرمان فرم‌های بوروکراتیک سازماندهی و عقاید بت‌واره شده (Fetishised) بوده است.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

سازماندهی کار مجرد علیه سرمایه در اتحادیه (Trade Union) متمرکز می‌شود، که برای منافع کار مزدی مبارزه می‌کند. مبارزه‌ی اتحادیه‌ای معمولن به عنوان فرم اقتصادی مبارزه دیده می‌شود که نیازمند تکمیل شدن با مبارزه سیاسی است که به شکل تیپیک به صورت احزاب سیاسی که جهت‌گیری دولت‌مدار دارند سازمان می‌یابد؛ و هر دو نوع "انقلابی" و "رفرمیستی" جنبش کارگری در این نگرش پایه‌ای یکسانند. سازماندهی کار مجرد [توسط سرمایه] به نحو تیپیک به شکل سلسله‌مراتبی (هیرارشیک) است و این زمینه‌ای است برای بازتولید شدن در سازمان‌های جنبش کارگری.

مجرد شدن کار ریشه آن چیزی است که مارکس آن را بت‌واره‌گی کالاپی (Commodity Fetishism) می‌نامد، یعنی یک روند جداسازی آنچه را که ما به وجود می‌آوریم از پروسه‌ی خلق آن. آنچه که خلق می‌شود به جای آنکه به عنوان بخشی از پروسه خلق کردن دیده شود، به صورت یک سری از "چیزها" درمی‌آید که بر کنش و فکر ما سلطه پیدا می‌کنند. روابط اجتماعی (روابط بین مردم) بت‌واره یا متجسد می‌شود. محور بودن کنش در تفکر و عمل ما با "چیزها" (روابط اجتماعی متجسد شده **reified social relations**) مانند پول، سرمایه، دولت، دانشگاه و غیره جایگزین می‌شود. جنبش کارگری (به عنوان جنبش کار مجرد) این چیزها را به عنوان امر موجود می‌پذیرد. بنابراین به عنوان مثال، جنبش کارگری زمینه‌ی پذیرش خودنمائی دولت به عنوان سازمانگر جامعه را دارد (به جای آنکه آن را به عنوان لحظه‌ای از تجرید کار ببیند که نیروی واقعی تنیده‌گی اجتماعی است). کار مجرد، به یک مفهوم دولت‌محور از تحول اجتماعی منتهی می‌شود. جنبش کار مجرد در یک زندان سازمانی و مفهومی اسیر می‌شود که انگیزه‌ها برای تغییر انقلابی را خفه می‌کند.

مارکسیسم ارتودکس تئوری جنبش کارگری بر مبنای کار مجرد است. بر این اساس تقریباً به طور کامل مسئله‌ی بت‌واره‌گی (Fetishism) و طبیعت دوگانه کار را نمی‌بیند.

بدین ترتیب، فرادستی مبارزه کار مجرد (یا کار مزدی) علیه سرمایه در جنبش ضد سرمایه‌داری توضیح می‌دهد که چرا یک مفهوم یگانه از کار هم در جنبش کارگری و هم در سنت مارکسیستی مسلط شده است و اینکه چرا تاکید مارکس بر محوری بودن طبیعت دوگانه (Tow Fold nature) کار مورد غفلت قرار گرفته است. مباحث اخیر مارکسیستی تلاش کرده‌اند که بر این میراث با بازگشت به مسئله کار مجرد غلبه کرده و آن را بهبود دهند، اما کماکان در جدی گرفتن طرف دیگر طبیعت دوگانه‌ی کار ناموفق‌اند.

بحران کار مجرد

اگر ما بر بازگشت به مفهوم مارکسی طبیعت دوگانه کار تاکید می‌کنیم، به این دلیل است که مبارزه کار مجرد (مبارزه کار علیه سرمایه) در بحران است در حالی که اهمیت مبارزه علیه کار و بنابراین علیه سرمایه در برآمد است.

نشانه‌های بحران کار مجرد به روشنی دیده می‌شود: افول جنبش اتحادیه‌ای در همه‌ی دنیا؛ ضعیف شدن و یا محو عملی احزاب سوسیال دموکرات با همه‌ی تلاش آنها برای رفرم رادیکال؛ فروپاشی اتحاد شوروی و دیگر "کشورهای کمونیستی" و ادغام چین در دنیای سرمایه‌داری؛ شکست جنبش‌های آزادیبخش ملی در آفریقا و آمریکای لاتین؛ بحران مارکسیسم نه تنها در درون دانشگاه‌ها بلکه بالاتر از آن به عنوان تئوری مبارزه. همه‌ی اینها در سطح وسیع حتی توسط "چپ" به عنوان یک شکست تاریخی برای طبقه کارگر دیده می‌شود. اما شاید این شکست باید به عنوان شکست برای جنبش

کارگری، برای جنبشی که بر پایه کار مجرد بنیان شد، شکستی برای مبارزه کار مجرد علیه سرمایه، و احتمالاً به عنوان گشایشی برای مبارزه کنش علیه کار دیده شود. اگر چنین باشد آن وقت این شکستی برای مبارزه طبقاتی نیست بلکه تحول به سطح عمیقتری از مبارزه طبقاتی است. مبارزه کار جای خود را به مبارزه کنش بر علیه و به ماورای کار می‌دهد.

بحران کار مجرد می‌تواند به عنوان نمایش عدم تمایل ما از تبدیل شدن به روبات دیده شود. انباشت سرمایه‌دارانه یک حرکت درون‌ساز دارد که بطور مداوم سرمایه را و می‌دارد که شدت استثمار را بیشتر کند تا سودآوری خود را حفظ کند. سرمایه برای بقا نیازمند فرمانبری هرچه بیشتر فعالیت انسانی از منطق انباشت است. (این آن استدلال پایه‌ای مارکس در تئوری گرایش نزولی نرخ سود است). طی چهل و اندی سال اخیر (به ویژه از 1968) مبارزه علیه سرمایه به طور روزافزونی به شکل شورش‌های متعددی علیه مالک شدن تدریجی و مداوم این منطق بر زندگی و فعالیت‌های ما درآمده است. ریشه بحران کنونی [سرمایه‌داری] در نافرمانی ماست، در خودداری ما از گذاردن کامل زندگی‌مان تحت فرمان منطق سرمایه تا تمام کنش‌مان را تبدیل به کار مجرد کند.

این بحران را هم‌چنین می‌توان با ترم‌های مارکسیسم کلاسیک به عنوان شورش نیروهای تولید علیه مناسبات تولید دید. به هر صورت درک از نیروهای تولید نباید به عنوان اشیاء باشد، بلکه به سادگی به عنوان "قدرت‌های تولیدی کار اجتماعی"، به عنوان قدرت اجتماعی ما به کنش‌گری (Social power to do). و راهی که در آن قدرت کنش‌گری ما لاک مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را می‌شکند به وجود آوردن واحدهای هرچه بزرگتر تولید نیست، بلکه از طریق میلیون‌ها ترک است، فضاهایی که مردم در آنها اعلام می‌کنند که اجازه نخواهند داد تا قدرت‌های خلاقانه آنها به

وسیله‌ی سرمایه محصور شود، بلکه آنها آن خواهند کرد که خودشان میل دارند و لازم می‌دانند.

جنبش کنش مفید علیه کار مجرد همیشه به عنوان جریان زیر پوستی و براندازانه در، برعلیه و به ماورای جنبش کارگری وجود داشته است. از آنجایی که جنبش کنش مفید حرکتی به سوی خلاقیت خود تعیین‌کننده (**Self determining creativity**) است، فرم‌های سازمانی آن به نحو تپیک ضد عمودی و در جهت مشارکت فعال همگان بوده است. سنت شوراگرایان و مجمع عمومی‌گرایان همیشه مخالف سنت دولت‌مدار و حزب‌مدار در درون جنبش ضدسرمایه‌داری بوده است. حالا، و با بحران کار مجرد، این سنت دوباره، به فرم‌های نوین و رویایی، می‌شکفت.

از آنجا که کنش مفید به واقع واجد غنای بی‌شمار فعالیت انسانی است، کاراکتر جنبش آن تا اندازه‌ای تمایل به مغشوش بودن و تکه تکه بودن دارد، یک جنبش جنبش‌ها که برای دنیایی شامل دنیاهای متعدد مبارزه می‌کند. از این منظر می‌توان به آسانی به این فکر افتاد که این مبارزات غیر مرتبطند، مبارزات هویت‌های مختلف و متعدّدند، مبارزات مختلف و برای اختلاف‌ها. اما چنین نیست. اگرچه کنش مفید و خلاق پتانسیل بی‌کران دارد، اما همیشه در، برعلیه و به ماورای یک دشمن مشترک است، و آن مجرد کردن کنش به صورت کار است. به این دلیل اهمیت دارد که به موضوع تضاد و نه تنها اختلاف فکر کنیم. یعنی به مبارزه‌ی فعالیت انسانی (قدرت کنش‌گری ما، "قدرت اجتماعی کار تولیدی") برعلیه و به ماورای مجردسازی خویش، علیه فرو کاستن آن به تولید ارزش _ پول _ سرمایه.

مخاطب این استدلال کیانند

علیه چه کسانی استدلال می‌کنم و چرا؟ یکی از خوانندگان ناشناس پیش‌نویس این مقاله به نیکی پیشنهاد کرد که خوب است مخاطبین این نوشته مشخص شوند، او حق داشت می‌باید این برخورد روشن و آشکار شود.

اولین مورد حمله، به برخوردهای آکادمیک با جنبش‌ها به عنوان "موضوع مورد مطالعه" است. به جای برخورد با آنها به عنوان بخشی از مبارزه‌ی انسانی که همه‌ی ما در آن، فارغ از انتخاب، دخیل هستیم (در این طرف یا آن طرف، یا معمولن هر دو). چنین برخوردهایی از این جهت آکادمیک هستند که در سنت‌ها و ساختارهای دانشگاهی محبوب‌اند. اگرچه من یک استاد دانشگاه هستم، اما تشخیص من آن است که دانشگاه بهترین مکان برای بحث درباره‌ی اتونومی‌ها نیست. برعکس، درست بخاطر آنکه یک استاد دانشگاه هستم، به شکاف روزافزون مابین نیازمندی‌های کار دانشگاهی و چالش پژوهش‌های علمی به خوبی آگاهم. در موقعیت تاریخی کنونی، من این را یک فرض آشکار می‌گیرم که کار علمی باید علیه هجوم انتحاری برای خودویران‌گری انسان جهت‌گیری کند. به عبارت دیگر تنها سوال علمی که برایمان می‌ماند اینست: با هر جان‌کندنی آیا از این کثافت بیرون می‌آئیم؟ این شامل این سوال می‌شود: چه‌گونه بازتولید سرمایه‌داری، این جامعه‌ی خودویران‌گر را متوقف می‌کنیم؟ این سوالی است که جا دادن آن در یک چارچوب دانشگاهی هرچه سخت‌تر می‌شود.

دوم، استدلال متوجه آنانی می‌شود که مطالعه‌ی مارکس را به عنوان یک منبع برانگیزاننده رد می‌کنند. خیلی از مباحث درون سنت مارکسیستی آنچنان از جهت‌گیری‌های جاری مبارزه‌ی ضدسرمایه‌داری به دور افتاده‌اند که بسیاری از فعالان، مارکسیسم را به عنوان چیزی بی‌ربط با مبارزات‌شان رد می‌کنند. این یک اشتباه

است و به آسانی منتهی به سرگردانی بین خلسه و ناامیدی، بین ارزیابی زیاد از دست آورده‌های مبارزات و یاس فراوان وقتی که مشکلات سر می‌رسند، می‌شود.

سوم، استدلال متوجه و علیه آن مباحث اتونومی‌ها می‌شود که تقریباً به طور انحصاری بر دستاوردهایشان خیره می‌شوند. بی‌نهایت مهم است که بر شیپور اتونومیسم دمیده شود، اما در چند سال گذشته روشن شده است که ما باید به طور کامل و باز درباره‌ی مشکلات عظیمی که داریم صحبت کنیم.

چهارمین مخاطب این نقد آن نگرش‌هایی است که به سرعت با شناختن مشکلات جنبش اتونومی به رد و نفی اهمیت آنها می‌رسند. جنبش‌های اتونومیست اغلب ناموفق‌اند، بعضی مواقع اسفناک و بی‌معنی‌اند، و می‌توانند به خدمت ساختارهای غیر متمرکز قدرت مشخصه نئولیبرالیسم درآیند، اما به چه جای دیگری برویم؟ به احزاب برگردیم؟ نه متشکریم. به شیوه‌ی سر در برف فرو کردن کبک، رایج در دانشگاه‌ها پناه ببریم؟ نه: بهتر است که مشکلات را به عنوان چالش در نظر بگیریم و نه به عنوان بی‌اعتباری.

پنجم، این استدلال علیه تمام آن نگرش‌هایی است که کاراکتر یگانه کار را بها می‌دهند و بر اهمیت محوری‌ای که مارکس به کاراکتر دوگانه کار داد چشم می‌پوشند. این وجه مشخصه نگرش‌های مارکسیست سنتی است که اغلب با یک تعریف (چه محدود و چه وسیع) از طبقه‌ی کارگر به عنوان طبقه انقلابی همراه است: و بر آنند که مبارزه‌ی طبقه کارگر می‌تواند توسط مبارزات "غیر طبقاتی" (non class) "جنبش‌های نوین اجتماعی" تکمیل شود یا نشود. استدلال علیه این نگرش‌ها آنست که مبارزه‌ی انقلابی، مبارزه کار نیست، بلکه مبارزه کنش علیه کار است، و اینکه مبارزه طبقه‌ی کارگر مبارزه‌ای است علیه موجودیت خودش به عنوان طبقه، علیه طبقه‌بندی شدن خودش.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

ششمین مخاطب این نقد آن نگرش‌هایی است که به درستی و به درخشانی بر اهمیت کاراکتر دوگانه‌ی کار تاکید می‌کنند اما بعد از آن بطور انحصاری بر کار مجرد متمرکز می‌شوند، با این فرض که کاتگوری کار مشخص و مفید یا غیرپروپلماتیک است یا آنکه به طور موثری در درون کار مجرد مهار شده است. در این نگرش‌ها تضاد از آنتاگونیسم اجتماعی جدا می‌شود، به نحوی که نقد سرمایه در عمل به عنوان نقد کار مجرد درک می‌شود، اما این نقد، مجرد می‌ماند چرا که در آن رابطه‌ی بین کار مجرد و کار مشخص و مفید به عنوان یک آنتاگونیسم زنده درک نمی‌شود. این نگرش محرک است ولی به لحاظ سیاسی اسفبار می‌شود، این نگرش ما را به نتیجه‌گیری قدیمی‌ای که یک انقلاب ضدسرمایه‌داری ضروری است می‌رساند اما اینکه چه‌گونه به دست می‌آید ما را کاملن در هوا رها می‌کند.

هفتم، و مهم، استدلال علیه آن نگرش‌هایی است که اغلب تحت تاثیر دلوز یا هارت و نگری، محوریت سرمایه را به عنوان کاتگوری درک طبیعت آنتاگونیسم اجتماعی در این جامعه به حاشیه می‌برند. استدلال علیه آن این است که موضوع محوری، کنش‌گری ماست، شیوه‌ای که فعالیت روزانه‌ی ما از آن طریق سازمان می‌یابد. در سرمایه‌داری، کنش ما تحت نظم کار مجرد است، یا به عبارت دیگر فعالیت ما زیر سیطره نیرویی است که در کنترل ما نیست و آن واجد یک جبر اساسی است، گسترش ارزش و کشش بی پایان سود. این سازماندهی فعالیت ما نتایج فاجعه‌باری دارد و باید تغییر کند. تمرکز مبارزات جاری بر شورش کنش علیه کار است و فشاری برای شکل دادن فعالیت خودمان. به دست آوردن کنترل بر فعالیت خودمان به معنی انحلال سرمایه است. اگر به جای مبارزه علیه سرمایه مفهوم مبارزه برای دموکراسی را بگذاریم، مبارزه را ضعیف می‌کنیم و، بدتر از آن، هدف را گم می‌کنیم: یک دموکراسی واقعی‌تر، به خودی خود، هیچ کاری برای تغییر فرم و

محتوی فعالیت روزانه‌ی ما نمی‌کند. به این دلیل است که چرا ما سرمایه را به عنوان موضوع محوری می‌گذاریم و آنچه از سرمایه درک می‌کنیم، نه یک کانگوری اقتصادی بلکه فرم ویژه‌ی تاریخی سازماندهی فعالیت انسانی است.

هشتمین موضوع نقد پوشیده، مفهوم خودارزش‌گذاری (Self valorization) است. ترمی که توسط نگری ساخته شد و در مباحثات جنبش‌های اتونوم بسیار به کار برده می‌شود. خودارزش‌گذاری بنابر نظر کلیور (1992.429)، "یعنی پروسه‌ی ارزش‌گذاری که از ارزش‌گذاری سرمایه اتونوم است _ پروسه‌ای خود تعریف شده، خود تعیین‌کننده که از فقط مقاومت در برابر ارزش‌گذاری سرمایه‌داری فراتر رفته و به یک پروژه‌ی ایجابی مشروط به خود رسیده است". بعدن در همین مقاله می‌گوید "خیلی از پروسه‌های خود ارزش‌گذار و مشروط به خود از کنترل سرمایه رها می‌شوند". روشن است که ما هم از همان پروسه‌ی شورش حرف می‌زنیم و تلاش می‌کنیم آن را درک کنیم. اما آنچه مرا نگران می‌کند این بیان است که این پروسه‌ها "از ارزش‌گذاری سرمایه اتونوم هستند" یا "رها از کنترل سرمایه‌اند". من ترجیح می‌دهم تاکید کنم که رابطه‌ی "نوع دیگری از کنشگری" با سرمایه به صورت یک رابطه‌ی در، برعلیه و به ماورای آن است. به چهار دلیل: اول، مفهوم خودارزش‌گذاری، یا در حقیقت مهاجرت [از سرمایه]، این خطر را دارد که تصور گمراه‌کننده از ثبات به وجود آورد. همانطور که در بحث قبلی درباره‌ی مشکلات ترک [در سرمایه‌داری] دیدیم، احتمالان درست‌تر است که ترک را به عنوان مکان‌ها و لحظات گسست در نظر بگیریم که موجودیت ناپایداری دارند و تنها از طریق تشکیل مجدد مداوم خود می‌توانند بقا داشته باشند. دوم، مفهوم خودارزش‌گذاری می‌تواند به این نظر منتهی شود که شکل ویژه‌ای از فعال بودن است که می‌تواند با خودداری از کار به وجود آید، در حالی که مفهوم کنش‌گری آنتاگونیسم را در همه‌ی پروسه‌ی فعالیت، نه به عنوان یک احتمال

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

بلکه به عنوان بخش اجتناب‌ناپذیر زندگی، وارد می‌کند. به عبارت ساده، زندگی آنتاگونیسم بین کنش‌گری و کار مجرد است. سوم، مفهوم خود ارزش‌گذاری ما را به نقد کار مجرد و جلوه‌های آن به آن شیوه‌ای که کاراکتر دوگانه‌ی کار نقد می‌کند نمی‌رساند. و در نهایت، خودارزش‌گذاری، با حالت بیرون بودن از ارزش‌گذاری، بحران آن را شکل نمی‌دهد، در حالی که کنش‌گری بحران کار مجرد است.

نهم، این استدلال با درکی رودررو می‌شود که بر آن است که فضاها یا لحظات شورش یا نوع دیگر کنش‌گری بیرون از سرمایه‌اند. سرمایه در کنار "نوع دیگری از کنش‌گری" نیست؛ بلکه جنس و نیروی هژمونی سرمایه به عنوان یک شیوه رفتاری یا یک مناسبات اجتماعی به نوعی است که به طور مدام بر همه کنش‌ها در جهان تحمیل و بازتحمیل می‌شود. بنابراین، کار مجرد آن فرمی است که کنش در جامعه سرمایه‌داری به آن فرم موجود است، با این ترتیب کنش، در، برعلیه و به ماورای آن فرم به عنوان شورش آشکار و پنهان وجود دارد. بازی کردن با بچه‌های مان‌فعالیتی نیست که در بیرون و کنار سرمایه صورت گیرد؛ بلکه، بازی کردن با بچه‌ها در درون سرمایه صورت می‌گیرد (برای اینکه در این بازی ما شیوه‌ی اتوریته‌ی سرمایه‌داری را بازتولید می‌کنیم)، و علیه سرمایه (چرا که آن شیوه‌ی اتوریته را رد می‌کنیم و با تاکید بر اهمیت بازی کردن بر سرمایه فشار می‌آوریم) و به ماورای سرمایه (چرا که نقاط گسستی می‌تواند باشد که در آن دنیایی ورای روابط سرمایه‌داری می‌آفرینیم، اما همیشه به صورت مبارزه و همیشه در لبه‌ی بحران). درست به مانند خودارزش‌گذاری، عقیده‌ی "خارج بودن" [از سرمایه] می‌تواند به پوزیتیویستی شدن مفاهیم، انحراف از آنتاگونیسم مرکزی، منتهی شود: زندگی مبارزه‌ای است علیه فرم‌های سرمایه‌دارانه فعالیت که به سرعت جهان را نابود می‌کنند. تمام.

نتیجه

استدلالی که در این نوشته مطرح می‌شود پیشنهاد می‌کند که برای درک جنبش اتونومستی و انقلاب امروزین نیاز به بازخوانی مارکس داریم. آیا این واقعن به ما کمک می‌کند؟ من فکر می‌کنم آری. بازخوانی مارکس در پرتو مبارزات جاری تاکید بر استثمار و مجردسازی را جا به جا می‌کند: به جای آنکه مجردسازی یک عمل مقدماتی برای استثمار دیده شود، این [بازخوانی] مجردسازی را موضوع اصلی و استثمار را به عنوان انکشاف آن می‌بیند. اگر چنین نکنیم، مارکس را به یک فرم از مبارزه‌ی طبقاتی که هم سرکوبگرانه و هم در حال نزول است می‌خکوب می‌کنیم. طرد کردن مارکس هم به معنی از دست دادن غنای عظیم محرک‌های او و هم از دست دادن مسیرهای تداوم است که، علیرغم همه چیز، برای مبارزات ما بسیار مهم‌اند. شاید بدتر از همه، طرد کردن مارکس از دست دادن خودمان است، تار و کدر کردن مسائلی که مبارزاتمان را احاطه کرده، و فرش کردن راه ادغام مجدد سرکشی‌هایمان در سیستمی که آن را طرد می‌کنیم.

درک کردن اتونومی‌ها از منظری که پیشنهاد شد، به عنوان ترک در سلطه‌ی سرمایه‌داری، یعنی ایجاد پاره گی در تنیده‌گی که توسط کار مجرد بافته میشود، به ما کمک می‌کند که به این جنبش‌ها به عنوان یک مُد، به عنوان علامت ضعف مبارزه طبقاتی، به عنوان انبوهی از اجزا نگاه نکنیم، بلکه آن را حرکتی بدانیم به سوی انسانیت که بحران کار مجرد را شکل می‌دهد. بنابراین اهمیت آنها این است: جنبش‌های ما بحران کار مجرداند، و آینده‌ی جهان به حاصل این بحران وابسته است.

فروپاشاندن سرمایه‌داری

جان هالووی

برگردان: آرش برومند

جان هالووی سیاست‌شناس ایرلندی-مکزیک‌متولد 1947 در شهر دابلین است. او از سال 1993 کرسی استادی دانشگاه Puebla مکزیک را دارد. وی در کارهایش کوشیده که نظریه‌های غیر ارتدکسی نومارکسیستی را تحول بخشد. فراخوان او مبنی بر "دگرگون کردن جهان بدون گرفتن قدرت" به یک بحث جهانی در مورد شیوه‌هایی که به کمک آن‌ها می‌توان بر سرمایه‌داری چیره شد، انجامید. او در کتاب جدید خود "فروپاشاندن سرمایه‌داری" این بحث را کامل‌تر کرده که چگونه می‌توان در حال حاضر به تحول‌های بنیادی دست یافت. برای هالووی شکاف‌ها و ترک خوردگی‌های موجود در نظام سرمایه‌داری مهم‌اند. چگونه می‌توان این ترک خوردگی‌ها را به گسیختگی‌های افزایش‌پذیر تبدیل کرد؟ از دید او مساله انقلاب این نیست که چگونه می‌توان سرمایه‌داری به عنوان یک تمامیت و سیستم را به وسیله یک تمامیت و سیستم دیگر جایگزین کرد، بلکه مساله این است که چگونه تمامیت و سیستم هر دو را با هم می‌توان از میان برداشت. چگونه می‌توان فضاها و لحظه‌هایی برای مقاومت و مبارزه ایجاد کرد تا مانع بازتولید روزمره سرمایه‌داری شد. نقد کار، دولت و شکل سازماندهی سیاسی در نظریه‌های او جای ویژه‌ای دارند. هولووی مدعی آن نیست که برای همه این پرسش‌ها پاسخی آماده دارد. بلکه پاسخ او پرسشی است که راه‌های دگراندیشی را باز می‌کند و به گفته وی اغلب بهترین پاسخ، خود یک پرسش است. متنی که در زیر می‌آید، سخنرانی جان هالووی در بنیاد رزا لوکزامبورگ در برلین در سال 2011 درباره کتاب جدیدش "فروپاشاندن سرمایه‌داری" است، که با توجه به جنبش‌های اجتماعی گسترده در سال 2012 فعلیت ویژه‌ای دارد.

ما اکنون در ماه دسامبر 2011 هستیم. سالی که در آن امید ابرهای تیره را راند؛ سال "بهار عربی"، "تابستان اروپایی" و "پاییز آمریکایی"؛ این همه جنبش در سراسر دنیا؛ سال جنبش‌هایی که قاعده‌ها را در هم می‌شکنند و راه‌های نوین مبارزه را می‌گشایند؛ سال "اشغال" و ایجادگری، نه گفتن به نهادها، نه گفتن به "دمکراسی نمایندگی"؛ سال نه گفتن به ردیف کردن خواسته‌ها؛ دمکراسی واقعی.

همه این جنبش‌ها به سرعت تحول می‌یابند. دوام همه آن‌ها ناشناخته است. همه در معرض خطر سرکوب قرار دارند و اکثر آن‌ها از سرکوب رنج می‌برند. همه آن‌ها مشکل‌های خود، تضادهای خود را دارند و همه آن‌ها برای آینده بشریت تعیین‌کننده اند. همه آن‌ها این استدلال اساسی را مطرح می‌کنند که سیستم کنونی یک فاجعه است برای بشریت و می‌بایست آن را درهم شکنیم. این طور به نظرم می‌رسد که این نقطه حرکت واقعی برای اندیشیدن است. یگانه پرسش علمی که برای ما و برای دانش هنوز باقی مانده، این است که چگونه می‌توانیم سرمایه‌داری را درهم بشکنیم؟ اگر به خوبی آگاهیم که سرمایه‌داری یعنی حرکت به سمت خودکشی، اگر ما دانش را بخواهیم به شکلی با آینده بشریت پیوند بزنیم، به نظرم می‌رسد یگانه پرسش علمی موجود این است که چگونه می‌توانیم این تحرک کشنده را درهم شکنیم.

سال 2011 سال زیبایی بود. این همه ترک خوردگی در گنبد سلطه! این همه شکاف! کتاب جدیدم "فروپاشاندن سرمایه‌داری" پیش از پیدایش جنبش "خشمگینان" نوشته شد. اما اکنون مساله درست بر سر همین فروپاشاندن سرمایه‌داری است. این ترک خوردگی‌ها چگونه پدید می‌آیند؟ دشواری‌های آن‌ها چیست؟ چگونه باید درباره آن‌ها اندیشید؟ چگونه می‌توان یک "دستور زبان" نوین یا بهتر است بگوییم "ضد دستور زبان" برای اندیشه و اقدام ضد سرمایه‌داری ایجاد کرد؟

پس از انتشار کتابم "دگرگون کردن جهان بدون گرفتن قدرت" در سال 2002 یک بحث جهانی درگرفت. اغلب واکنش‌ها منفی بودند. گفتند: "چه بیهوده است! چه مسخره است! واضح است که باید قدرت دولتی را گرفت تا بتوان جامعه را دگرگون کرد". اما جالب‌ترین و هوشمندانه‌ترین واکنش‌ها که مورد پسند من بودند، این بود که گفته شد: "خارق‌العاده است!" (خنده حاضران) ما خودمان می‌دانستیم! اما چکار می‌توانیم بکنیم؟ ما می‌دانیم که باید به یک نحوی دنیا را دگرگون کنیم، بدون اینکه قدرت را تصرف کنیم؛ بدون آنکه وارد این سیاست آلوده شویم. این را ما می‌دانیم. اما "چکار می‌توانیم بکنیم؟".

کتاب جدیدم به این پرسش پاسخ می‌دهد. اما پاسخ، خود در واقع یک پرسش است. این پاسخ پرسش‌وار عبارت است از چگونگی فروپاشاندن سرمایه‌داری یا به انگلیسی - که نمی‌شود آن را به سادگی ترجمه کرد - **crack capitalism** است. استدلال این است که به جای آنکه ما تغییر احتمالی جهان را در انباشت اصلاحات تصور کنیم و به جای اینکه به یک انقلاب در آینده بیانیدیشیم، می‌بایست تحول بنیادین جهان را در ایجاد و تکثیر و مرتبط کردن شکاف‌ها و ترک خوردگی‌ها در بافت سلطه سرمایه‌داری ببینیم. یک شکاف یا ترک خوردگی برای من یک نفی و ایجاد است؛ یک فضا یا لحظه‌ای است که ما در آن می‌گوییم: "نه! نه! ما در اینجا قاعده‌های این سیستم که جهان را ویران می‌کند، نمی‌پذیریم!". ما در این جا به مساله به شیوه و گونه دیگری می‌پردازیم. ما در این جا یک محدوده ورود ممنوع درست می‌کنیم؛ منطقه‌ای که ما در آن به سرمایه می‌گوییم: "بیرون بایست! اینجا انسان‌ها سلطه دارند."

برای من چیاپاس (1) روشن‌ترین نمونه در این باره است. شاید به خاطر اینکه من در مکزیک زندگی می‌کنم، اغلب از زاپاتیست‌ها نمونه می‌آورم. وقتی آدم وارد منطقه زاپاتیست‌ها می‌شود، از کنار تابلویی رد می‌شود که روی آن نوشته شده "حکومت بد،

بیرون بمان! این جا انسان‌ها حکومت می‌کنند!" درون این منطقه زاپاتیستی، آن‌ها نوع دیگری از زندگی را ایجاد کرده‌اند، با مدرسه‌های ویژه خودشان، با خدمات بهداشتی ویژه خودشان و سیستم مدیریت خودشان؛ شبکه‌ای از اجتماع‌های خودگردان. یا برای نمونه می‌توان به جنبش‌های پرشمار "اشغال" در جهان نگریست که در آن‌ها همیشه ارزش زیادی بر این نهاده می‌شود که کارها نه به صورت سلسله مراتبی، بلکه به شیوه و روش دیگری انجام شوند؛ تصمیم‌ها همواره در نشست‌ها گرفته شوند. یک نکته سال پیش به وجه مهمی از مبارزه‌ها در سراسر جهان تبدیل شد:

پافشاری بر نامتقارن بودن؛ بر این که ما شکل‌های سازمانی و الگوهای رفتاری سرمایه‌داری را بازسازی نکنیم. (ما نمی‌خواهیم آن‌ها را بازتولید کنیم، نه به خاطر این که آن‌ها زشت هستند، نه به خاطر اینکه آن‌ها بی ریخت هستند، بلکه به خاطر این که ما می‌دانیم اگر شکل‌های سرمایه را بازتولید کنیم، آنگاه خود سرمایه را بازتولید خواهیم کرد). پافشاری بر گسست میان عدم تداوم سرمایه (منظور مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری) و مبارزه ما است. اما لازم نیست که به زاپاتیست‌ها و یا جنبش‌های "اشغال" فکر کنیم. این نفی کردن و ایجادگری ژرفا در زندگی روزانه سرمایه‌داری ریشه دوانده است. مثلاً یک گروه از دانشجویان را تصور کنید که گرد هم می‌آیند و تصمیم می‌گیرند که در پایان تحصیل خود، دور هم جمع شده و یک شیوه زندگی را بجویند که با سیستم حاکم ناهمخوان است؛ که در سیستم جا نمی‌گیرد و بر ضد سیستم حاکم است. آن زن جوانی را تصور کنید که تصمیم می‌گیرد امروز به سر کار نرود، بلکه به پارک برود و کتابی بخواند، چون این کار برایش مهم‌تر است؛ چون این کار مسلماً زیباتر است. یا مردی که تصمیم می‌گیرد امروز در خانه بماند و با کودکش بازی کند.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

ما همه‌مان این کار را می‌کنیم و به گونه‌ای تلاش می‌ورزیم در جهت "نادرست" گام برداریم؛ ناهمخوان بمانیم. از خودمان در برابر منطق پول، منطق سود دفاع کنیم و به امور به شیوه و روش دیگری بپردازیم. ما همه می‌بایست شکل‌هایی از "منطقه‌های ورود ممنوع" مربوط به خودمان، فضاهای خودمان، لحظه‌های خودمان را ایجاد کنیم که به سرمایه بگوییم "اینجا نه! بیرون بمان!"

این‌ها فضاهایی هستند که ما به آن‌ها نام‌های گوناگونی می‌دهیم مانند رفاقت، دوستی، عشق یا حتی نجابت. همین که شروع می‌کنیم در مورد ترک خوردگی‌ها اندیشه بورزیم، آغاز به دیدن یک ضدجغرافیا می‌کنیم؛ دیدن نقشه‌ای که به طور کامل برنگ سلطه رنگ آمیزی نشده، بلکه پر از چین و شکن و گسست و فضا و لحظه‌های شورش است. البته نمی‌خواهم ادعا کنم که اگر یک نفر یک روز سر کار نرود و به پارک برود، سرمایه‌داری را به فروپاشی وامی‌دارد. متأسفانه این طور نیست. خوب می‌شد، اگر اینطور بود! (خنده حاضران) اما اگر همه ما این کار را بکنیم، آنگاه چرا! آنچه می‌خواهم بگویم این است که مهم دید تداوم‌ها و خط‌های ارتباطی بالقوه میان آن زن در پارک و قیام زاپاتیستی است. این نکته از این جهت که اگر بخواهیم از محصور و گرفتار کردن خود در موقعیتی گتووار اجتناب بورزیم، اهمیت دارد. ما باید این را درک کنیم که ضد سرمایه‌داری جزئی از زندگی روزمره است. از این لحاظ این شعار جنبش "اشغال" به نظرم مهم می‌آید که "ما 99 درصد هستیم!"

نخست مهم این است که این فضاها، این لحظه‌های دگر بودن را ارج بنهیم. ولی این هم مهم است که از مشکل‌های‌شان آگاه باشیم. آشکارترین دشواری عبارت از سرکوب دولتی است و تحمیل همکاری. بسیاری از شورش‌ها، هر چقدر هم مسالمت‌آمیز باشند، به سادگی به وسیله قهر پلیسی سرکوب می‌شوند. این امر در حال حاضر در مورد جنبش "اشغال" در همه جا اتفاق می‌افتد. مسلماً همه ما طی ماه‌های گذشته

تصویرهای قهر خشن پلیسی بر ضد تظاهرات در یونان را دیده‌ایم. و آن جایی هم که فشار مستقیم نیست، تلاش برای همراه‌سازی وجود دارد. مثلاً می‌گویند: "چرا نمی‌آیی پیش ما و مشکل‌ات را برای‌مان توضیح نمی‌دهی؟ ببینیم چکار می‌شود کرد، که شما را در سیستم جذب کنیم." و این همیشه به معنای آن است که شکل سازمانی ایجاد شده در این ترک خوردگی‌ها تحلیل می‌رود. چون یکی از مهم‌ترین خاصیت‌های این ترک خوردگی‌ها این است که اساساً ضد دولتی هستند؛ آن‌ها جهت‌گیری ضد دولتی دارند؛ شاید نه در ایدئولوژی، اما در شکل‌های سازماندهی. در همه این ترک خوردگی‌ها ایده نامتقارنی با شکل‌های دولتی حاکم است و این خیلی مهم است. بنابراین پاسخ به شورش‌ها، نخست دولت است و دوم (شاید مهم‌تر از اولی) پول. پول بزرگ‌ترین تهدید برای این ترک خوردگی‌ها است. نه دولت بلکه پول شکل مسلط پیوستگی اجتماعی در سرمایه‌داری است؛ زنجیرهای اجتماعی که ما را به سیستم می‌بندد و ما اگر از دستورهای آن پیروی نکنیم، ما را از دستیابی به محصول‌های خلاق انسانی محروم می‌کند. پول وسیله‌ای است که با آن سلطه سرمایه‌داری در همه چیز رسوخ می‌کند. و همچنین تیغ بُرانی است که با آن سرمایه‌داری به جامعه هجوم می‌برد. بیش از قهر، پول است که این ترک خوردگی‌ها و گسست‌ها را به تحلیل می‌برد؛ از این راه که یا انسان‌ها را به اشتغال سرمایه‌داری وامی‌دارد- تا مانع از مرگ‌شان بر اثر گرسنگی شود- یا اینکه به گروه‌هایی در شکل‌هایی مانند مدد معاش یا یارانه عرضه می‌شود (با این پیش‌فرض که آنان "درست" حرف بزنند و بدانند چگونه باید پرسش-نامه‌ها را پُر کرد و شکل‌های "درست" سازمانی را پذیرفت). در برابر هجوم پول هیچ نسخه‌ای وجود ندارد. اما یک جوری باید این ترک خوردگی‌ها- یعنی تلاش‌های گوناگون برای درهم شکستن مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری- در هم شکستن سروری پول را هدف خود قرار دهند؛ یعنی سرانجام پول را از بین ببرند.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

من امید دارم که شما را به اندازه کافی ملول کرده باشم (خنده حاضران)، زیرا گاهی این مساله ناممکن به نظر می‌رسد؛ ناممکن اما به غایت ضروری! ضرورت فوری دارد، زیرا ما می‌دانیم سرمایه‌داری یعنی چه. ناممکن است زیرا ما در حال حاضر تصور روشنی در مورد انقلاب نداریم. و چون ناممکن به نظر می‌رسد، ترجیح می‌دهیم که در مورد ضرورت فوری انقلاب سخن نگوییم. اما ما می‌دانیم که هر سال ضروری‌تر می‌شود. و ما این جا پاسخ روشنی نداریم. اما به نظرم می‌رسد که ما اکنون شاهد یک چرخش هستیم. این چرخشی در "دستور زبان" (یا "ضد دستور زبان") مبارزه ضد سرمایه‌داری است، که درهایی را برای درک شکل‌های نوین اندیشیدن و شکل نوین انقلاب می‌گشاید؛ و این به شیوه‌ای صورت می‌گیرد که ما شاید نتوانیم آن را پیش‌گویی کنیم، اما می‌توانیم تلاش کنیم آن را پیگیری کنیم.

در مرکز این نکته برای من بحران کار مجرد قرار دارد. تحت کار مجرد من کار بیگانه شده را می‌فهمم، یعنی اساسا (ولی نه تماما) کارمزدی، یعنی فعالیتی که مشخصه‌اش این است که ما به وسیله پول به یک دیگر پیوست داریم. کار مجرد، به معنی کار غیر مادی یا کار روشنفکرانه نیست، بلکه کاری است که از مضمونش تجرید می‌شود و یا مضمونش برایش بی تفاوت است. این، آن کاری است که سرمایه‌داری را می‌آفریند. و همین کار است که دچار بحران است. این نکته شامل دو وجه می‌شود:

نخست اینکه، سرمایه اکنون ناتوان است که بخش‌های بزرگ جمعیت دنیا را به شبکه کار سرمایه‌داری ملحق کند (این را می‌توان در افزایش بیکاری و اشتغال ناپایدار دید) دوم اینکه، انسان‌های زیادی آگاهانه آن چیزی را که کار سرمایه‌داری است طرد و رد می‌کنند.

این هسته اصلی شکاف‌ها و ترک خوردگی‌ها است - سرپیچی (مبتنی بر انتخاب یا ضرورت) از منطق کار سرمایه‌داری و تایید نوع دیگری از فعالیت که ما آن را کار

مشخص یا عمل می‌توانیم بنامیم؛ یعنی در حقیقت انجام کاری، نه به خاطر اینکه پول به ما دیکته می‌کند، بلکه به خاطر اینکه آن را ضروری می‌دانیم یا آرزوی انجامش را داریم.

این نه فقط برای فعالیت در مفهوم محدود آن مهم است، بلکه کار مجرد شالوده یک جهان‌نگری تمام و کمال است. شیوه و شکلی که کار سرمایه‌داری سازماندهی شده، نه تنها شالوده موجودیت شکل دولت، بلکه شی شدن طبیعت، تناسلی کردن (و همراه با آن دوجنسی شدن) امور، همگن‌سازی زمان (تبدیل زمان عمل به "وقت"، به زمانی که خارج از ما وجود دارد) و غیره را می‌نمایاند.

به همین دلیل کار مجرد مبنای یک نوع نگرش به مبارزه ضد سرمایه‌داری را تشکیل می‌داد؛ مبارزه‌ای که در مرکز آن جنبش کارگری قرار داشت؛ جنبشی که دور محور خواسته‌های کارمزدی می‌چرخید؛ مبارزه‌ای که دولت و گرفتن قدرت دولتی (که در آن مردان نقش مسلط داشتند) و مفهوم سرمایه‌داری زمان را بی‌چون و چرا پذیرفته بود؛ به گونه‌ای که انقلاب به ضرورت در آینده دیده می‌شد.

کل "دستور زبان" کار مجرد اکنون به طور قاطع زیر پرسش رفته است و در مرکز آن این شناخت قرار گرفته که کار به معنای مجرد یا بیگانه شده یا کار سرمایه‌داری، دشمن است. به گونه‌ای که بی‌معنی است از مبارزه میان کار و سرمایه سخن بگوییم. بنابراین مبارزه ما بر ضد کار و سرمایه، بر ضد کار بیگانه شده و سرمایه است. به هیچ وجه ادعا نمی‌کنم که مبارزه باید تنها در خارج از کارخانه‌ها صورت بگیرد، بلکه مبارزه در بیرون و درون کارخانه‌ها و دیگر مکان‌های کارورزی در وهله نخست به مثابه کار بر ضد کار باید فهمیده شود.

بر دو خصلت ویژه این "ضد دستور زبان" نوین باید در این جا تاکید شود:

• نخست شکستگی در مفهوم صلب زمان است. به جای آنکه انقلاب به مثابه امری که باید در آینده اتفاق بیافتد درک شود، به طور فزاینده‌ای به عنوان امری که هر لحظه و هر جا باید اتفاق افتد درک می‌شود. شکستگی در درک خطی از گذشته، حال و آینده کمک به درک این مساله می‌کند که موجودیت سرمایه‌داری امروز به دلیل ایجاد شدن آن در یک گذشته سپری شده نیست، بلکه ما آن را در هر لحظه و مکان ایجاد و بازآفرینی می‌کنیم. این نکته مساله انقلاب را به طور کامل تغییر می‌دهد. پرسش انقلاب این نیست که چگونه ما این سیستم غول‌آسا را از بین ببریم (پرسشی که ما را خیلی کوچک نشان می‌دهد)، بلکه این است که چگونه می‌توانیم از آفرینش سرمایه‌داری دست بکشیم. این پرسش تغییر یافته مسلماً به ما پاسخی نمی‌دهد، اما راه‌های نوینی می‌گشاید که در مورد آن به تفکر بنشینیم.

• خصلت دوم این "دستور زبان" نوین ضد سرمایه‌داری، که در جریان نبردها تکامل یافته، مساله تمامیت یا سیستم است. سرمایه‌داری یک سیستم یا یک تمامیت است. پیش‌تر این تصور عمومی حاکم بود که انقلاب به معنای جایگزین کردن سرمایه‌داری به وسیله یک تمامیت یا سیستم دیگر است. اکنون می‌توانیم ببینیم که آن گونه ایده انقلاب موفقیتی نداشته است. و ما می‌توانیم ببینیم که این نوع مفهوم و ایده تمامیت، در پیوند تنگاتنگ با سازمان کار بشری به مثابه کار مجرد قرار دارد.

نبرد ضد سرمایه‌داری اکنون در شکل یک جنبش، در شکل تنوع ویژگی‌ها ظاهر می‌شود. ایده اکنون عبارت از درهم شکستن سیستم سرمایه‌داری و ساختن یک سیستم دیگر نیست، بلکه عبارت از فروپاشی سرمایه‌داری و سیستم است؛ این که سیستمی بودن جامعه فروپاشانده شود. حال این پرسش مطرح می‌شود که اگر نقطه حرکت ما ویژگی‌ها باشد، چگونه می‌توانیم در هم جاری شدن این ویژگی‌ها را تصور کنیم؟ در حالی که در گذشته این به هم پیوستن، شکل وحدت نهادی پیدا می‌کرد، اکنون این

جان هالووی، پل بلکلج، کولین بارکر...

طور به نظر می‌رسد که اگر آن را به شکل طنین‌های بی ساختار تصور کنیم، بسیار موثرتر است. مبارزه‌ها از راه ایجاد طنین‌های متقابل به هم می‌پیوندند. برای نمونه می‌توان به موج مبارزه‌ها در سالی که گذشت، فکر کرد. ما نمی‌توانیم به دقت کامل بگوییم، چگونه این طنین‌ها بوجود می‌آیند؛ شاید از طریق شکل‌های سازمانی غیر نهادی، مبادله اطلاعات (Communication)، بازتابش (Reflection) امروز در قالب هنر و غیره. همه این‌ها احتمالاً نقش مهمی بازی می‌کنند، اما ما چیزی بیش از این نمی‌توانیم بگوییم.

بنابراین پاسخ روشن به این پرسش که ما چگونه باید جهان را تغییر دهیم، در واقع خود یک پرسش است. اما بهترین پاسخ‌ها در حقیقت پرسش‌ها هستند.

زاپاتیست‌ها می‌گویند: پرسش‌کنان، پیش می‌رویم!

سخنرانی جان هالووی در بنیاد رزا لوکزامبورگ آلمان

این مقاله از سایت نگرش برگرفته شده

است.

1. منظور جنبش زاپاتیست‌ها در مکزیک است. م

منطق سرمایه و استنتاج دولت

گ. بارو

ف. سیدلو

بحث میلی‌بند - پولانزاس به مدت تقریباً ده سال توجه دانشگاهیان رادیکال را به خود جلب کرد، اما در اواخر دهه‌ی 1970، تئوری‌های مارکسیستی دولت به جستجوی راه‌هایی برای فراتر رفتن از دوگانگی دیدگاه‌های ابزاری - ساختاری دست زدند. (1) در واقع از همان 1973، مجله‌ی کاپیتالیستات، اعضای مکتب آمریکایی - انگلیسی را با اشتقاق‌گرایان آلمانی نظریه‌ی دولت آشنا کرد و این روی‌کرد برانگیزاننده نسبت به تئوری دولت را به عنوان آلترناتیو نویدبخشی در برابر دوگانه کهنه ابزارگرایان - ساختارگرایان مطرح نمود، (2) در یک مقاله‌ی که به عنوان مقدمه توسط رادلف، سینز، آنا دلاگادو و استفن لیب فرید نوشته شده بود، اشتقاق‌گرایان این امکان را مطرح کردند که می‌توان با ارزیابی دوباره‌ی "شرایط منطقی روابط درونی بین اجزای متنوع نقد اقتصاد سیاسی ناتمام مارکس"، از متدولوژی متضاد بین ابزارگرایی و ساختارگرایی فراتر رفت. به ویژه اشتقاق‌گرایان می‌گفتند که مارکس در کاپیتال تمایزی متدولوژیک بین فرآیند تحقیق تجربی و تاریخی و "شیوه‌ی ارایه‌ی تحلیلی نتایج تحقیق" قایل می‌گردد. تحقیق تجربی و تاریخی می‌تواند "حقایق" را تولید کند، اما زیربنای تئوری سیاسی مارکسیستی، آن‌گونه که در کاپیتال به شکل نمونه‌وار ارائه می‌شود، استنتاج (توضیح) این یافته‌ها از "منطق توسعه سرمایه‌داری" است. بنابراین اشتقاق‌گرایان توجه را به دوگانگی متدولوژیک که در سرتاسر هسته‌ی کاپیتال مارکس

کشیده شده و شامل منطق کارکردی آن از یک سو و استفاده از تحقیق تجربی و تاریخی برای تشریح این منطق از سوی دیگر است، جلب می‌کنند. از این دیدگاه، ابزارگرایی بر گرایش تحقیق تجربی و تاریخی در کاپیتال تاکید می‌کند، حال آن که ساختارگرایی بر منطق کارکردی آن. بدین ترتیب جداسازی این دو دیدگاه متضاد مارکس در دو گرایش جدا و رقیب، حرکت تئوریکی از مارکس "اصلی" به عقب تلقی می‌شد؛ پرت افتادن از دست‌آورد مارکس. معهدا اشتقاق‌گرایان به این باور بودند که بازترکیب منطق و تاریخ، با اقتصاد و سیاست در مارکس برای متفکران معاصر مکاتب علوم اجتماعی رفتارگرایی یا کارگردایی ذاتاً دشوار است "زیرا درک متد مارکس، به درک منطق هگل به عنوان پیش‌فرض نیاز دارد." (3)

اشتقاق‌گرایان دولت تا سال 1978 به شکلی گسترده در بحث انگلیسی - آمریکایی نادیده گرفته شدند. در این هنگام بود که جان هالووی و سل پیچوتو (1978) ترجمه‌ی انگلیسی مهم‌ترین مقالات اشتقاق‌گرایان را منتشر ساختند. هالووی و پیچوتو خواهان توجه به یک "نقطه عزیمت جدید در تئوری مارکسیستی دولت شدند. آن‌ها در پی "تشریح مقولات علمی بودند که توسط مارکس پروارنده شده بود" تا به طور سیستماتیک دولت را به عنوان یک شکل سیاسی از روابط تولید سرمایه‌داری استنتاج کنند. به دنبال سینز، دلاگادو و لیب فرید، هالووی و پیچوتو جبر اقتصادی ابزارگرایان را از این نظر که به "ویژگی سیاسی" یا توجه نمی‌کنند و یا توجه ناچیزی به آن مبذول می‌دارند و برای این فرض که "اعمال دولت کمابیش مستقیماً از نیازمندی‌های سرمایه بر می‌خیزد" مورد انتقاد قرار دادند. با این وجود، آن‌ها معتقد بودند که در عکس‌العمل بیش از اندازه به روی‌کرد ابزارگرایانه، ساختارگرایان در "توجه دقیق به شرایط انباشت سرمایه" ناتوان بودند و یک روی‌کرد "سیاست‌گرایانه" در برابر جبر اقتصادی اتخاذ کرده‌اند. بنابراین در حالی که ابزارگرایی فرض می‌کرد که سیاست یک

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

روبنای عرضی است که مستقیماً به وسیله‌ی پایه‌ی اقتصادی تعیین می‌گردد، ساختارگرایان جدایی نسبی سطوح اقتصادی و سیاسی را مسلم فرض می‌کردند. از دیدگاه این انتقاد، بحث میلی‌بند- پولانزاس "یک قطب‌بندی خیالی بین روی کردها" ایجاد کرده است. در حقیقت، هالووی و پیچوتو نتیجه گرفتند که "چیزی که هر دو قطب این نظرات متضاد [یعنی میلی‌بند و پولانزاس] ... در آن مشترک‌اند، تئوریزه کردن نادرست رابطه‌ی بین اقتصاد و سیاست به عنوان اشکال متمایز روابط اجتماعی سرمایه‌داری است." در نتیجه اشتقاق‌گرایان ادعا کردند که تنها راه شکستن این تناقض، پرورش "یک تئوری مناسب از این رابطه" است.

اشتقاق‌گرایان انتقاد خود از تفاسیر قبلی کلاسیک‌های مارکسیستی را از این جای‌گاه منطقی آغاز می‌کنند. برای مثال، هالووی و پیچوتو می‌گویند که نه میلی‌بند و نه پولانزاس تلاش نکردند "بنای یک تئوری مارکسیستی از دولت را به طور سیستماتیک بر اساس مقولات ماتریالیسم تاریخی استوار سازند که به وسیله‌ی مارکس ... در کاپیتال پرورنده شده‌اند،" (4) میلی‌بند صرفاً تصاویر تجربی از یک مورد مشخص تاریخی در مانیفست کمونیست را ارائه کرد، حال آن که پولانزاس در پی تکمیل (یا جای‌گزینی) مقولات کاپیتال با یک مجموعه کاملاً جدید از مفاهیم سیاسی بود. "قطب‌بندی کاذب" بین ابزارگرایی و ساختارگرایی، علی‌رغم تضاد متدولوژیک آشکارشان، برپایه‌ی درکی یکسان از کاپیتال قرار داشت. هم برای میلی‌بند (به صراحت) و هم پولانزاس (به طور ضمنی)، "کاپیتال در وهله‌ی نخست (اگر چه نه به طور انحصاری) تحلیلی از سطح اقتصادی است و مفاهیم توسعه‌یافته در آن (ارزش، ارزش اضافه، انباشت، غیره) مفاهیم خاص برای تحلیل در همان سطح به شمار می‌روند."

بنابراین آنجا که میلی‌بند و پولانزاس تلاش "خود را بر نوشته‌ای از مارکس استوار می‌کنند، نه پرورش مفاهیم اقتصادی مذکور در بالا، بلکه توسعه‌ی مفاهیم سیاسی را که به صورت تکه تکه در نوشته‌های سیاسی مارکس و بخش‌های سیاسی‌تر کاپیتال (بحث قوانین کارخانه و غیره) مطرح می‌شود ضروری می‌یابند." اشتقاق‌گرایان با به چالش کشیدن فرض مشترک این دو مبنی بر این که امر "سیاسی" یک موضوع جدا و خاص از علم با مقولات تحلیلی خویش است، در پی پل زدن میان قطب‌های کاذب در بحث میلی‌بند- پولانزاس هستند. مرکز ثقل پروژه‌ی تئوریک اشتقاق‌گرایان، تفسیری از کاپیتال بود که: کار بزرگ مارکس را نه تحلیل "سطح اقتصادی"، بلکه یک نقد ماتریالیستی از اقتصاد سیاسی ببیند، یعنی نقد ماتریالیستی تلاش‌های بورژوازی برای تحلیل "اقتصاد" به شکلی جدا از روابط طبقاتی بهره‌کشی که بر آن مبتنی است؛ بنابراین مقولات مشخص مطروحه در کاپیتال (ارزش اضافی، انباشت، غیره) نه تنها برای تحلیل سطح "اقتصادی"، بلکه به عنوان مقولات ماتریالیسم تاریخی برای نشان دادن ساختار کشاکش طبقاتی در جامعه سرمایه‌داری و اشکال و مفاهیم (اقتصادی یا غیراقتصادی) تولید شده به وسیله‌ی این ساختار، دیده می‌شود. از این نقطه نظر وظیفه‌ی مارکسیست‌ها نه توسعه‌ی "مفاهیم‌سازی" برای تکمیل مجموعه‌ی "مفاهیم اقتصادی"، بلکه گسترش مفاهیم کاپیتال در انتقاد از حوزه‌ی اقتصادی به اشکال سیاسی روابط اجتماعی است.

بنابراین تحلیل اشتقاق‌گرایان از سیاست "کم‌تر از نوشته‌های آشکارا سیاسی مارکس و بیش‌تر از کاپیتال و گروندرویسسه الهام می‌گیرد". (5) به عبارت دیگر، خواندن کاپیتال کافی نیست، ضرورتی هم به "بازنویسی کاپیتال" وجود ندارد؛ بلکه نیاز ما خواندن کاپیتال به شکل سیاسی به عنوان پایه‌ی تئوری دولت است. (6)

با این حال همان طور که هالووی و پیچیوتو می‌گویند: "نقطه‌ی شروع" پذیرفته شده‌ی عمومی " برای تئوری مارکسیستی دولت در سراسر دهه‌ی هفتاد "جدایی سیاست از اقتصاد" در تحلیل سرمایه بود. نتیجه‌ی مشخص تئوریکی که از خواندن اقتصاد کاپیتال به دست می‌آید، اولاً " نادیده انگاشتن پیوند درونی ساختارهای [سیاسی و اقتصادی] است " و برای استنتاج‌گرایان این پیوند، تعیین‌کننده‌ی نقش نمونه‌وار علوم سیاسی مارکسیستی است. دوم، خواندن اقتصادی کاپیتال، "قوانین حرکت سرمایه و گرایش نزولی نرخ سود" را به صرف حوزه اقتصاد منحصر می‌کند و با این عمل به جدایی مفهوم دولت از این مفاهیم می‌انجامد. این جدایی تئوری سیاسی از کاپیتال نه تنها به تحلیلی از سیاست منتهی می‌شود که مستقل از اقتصاد ره می‌سپارد، بلکه تئوری دولت مارکسی را از برپایی زیربنایی تکامل سرمایه (یعنی قوانین حرکت سرمایه) که می‌توانست یک تئوری تکامل سیاسی مارکسیستی را بیافریند، جدا می‌سازد. بنابراین طبق نظر اشتقاق‌گرایان، "نقطه عزیمت نادرستی" که در تحلیل‌های قبلی مارکسیستی اتخاذ شده، آن تئوری‌ها را "از منبع اصلی تغییر در جامعه سرمایه‌داری" منفک کرده است. (7)

اشتقاق‌گرایان در برابر این برداشت‌ها این گونه استدلال می‌کنند که کاپیتال یک تحلیل از سطح "اقتصاد" در جدایی از سیاست نیست، بلکه درست همان‌گونه که عنوان فرعی‌اش نشان می‌دهد، نقد اقتصاد سیاسی است. (8) در نتیجه هالووی و پیچیوتو "دیدن سرمایه صرفاً به عنوان یک مقوله اقتصادی" را اشتباه می‌دانند. از دید آنان "اقتصادی و سیاسی دو شکل از روابط اجتماعی هستند، اشکالی که رابطه‌ی بنیادی کشاکش طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری، یعنی رابطه‌ی سرمایه، به خود می‌گیرد: اشکالی که حضورشان هم به شکل منطقی و هم تاریخی، از طبیعت آن رابطه بیرون می‌جهند." بنابراین رابطه‌ی بین اقتصاد و سیاست به عنوان اشکال متمایز

"رابطه‌ی سرمایه"، برای خواندن سیاسی کاپیتال از مفهومی مرکزی برخوردار است و نقطه‌ی شروع اشتقاق‌گرایان برای تکامل تئوری مارکسیستی دولت را تشکیل می‌دهد. (9)

در این رابطه، درک سیاسی اشتقاق‌گرایان از کاپیتال بر این نکته تأکید می‌ورزد که نقد مارکس از اقتصاد سیاسی "در پی نفوذ به پشت مقولات اقتصاد سیاسی برای کشف روابط اجتماعی پنهان شده در آن‌هاست، برای نشان دادن این که مقولاتی از قبیل ارزش مبادله، قیمت و غیره، واقعیات ازلی عینی نبوده، بلکه صرفاً اشکال تعیین یافته‌ی تاریخی هستند که روابط اجتماعی در جامعه‌ی بورژوازی به خود می‌گیرند." (10) این تحلیل به ما امکان می‌دهد که "مقولات مارکسی را هم زمان مقولاتی منطقی و تاریخی ببینیم" که بر دره‌ی بین تحلیل تجربی - تاریخی میلی‌بند و تحلیل ساختاری - کارکردی پولانزاس پُل می‌زند. بدین ترتیب اشتقاق‌گرایان در پی بازتثبیت تقارن "هگلی" بین "منطق" کارکردی تکامل سرمایه، اشکال مشخص تاریخی مبارزه‌ی طبقاتی، و تکامل سیاسی مشکل دولت سرمایه‌داری بودند. (11)

بنابراین از نظر اشتقاق‌گرایان کلیه انکشاف تئوریک جدید، مفهوم بعدی دولت از روی تحلیل "رابطه‌ی بین تکامل آن و تکامل تناقضات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است". این تحلیل از رابطه‌ی سرمایه دو هدف را تأمین می‌کند. اولاً با پیوند تکامل اشکال دولت با تناقضات انباشت سرمایه، پیوند تکامل مبارزه و بنابراین، اشکال دولت با عنصر پویایی در تحلیل مارکس از تکامل سرمایه، ممکن می‌شود. دوماً با تأکید بر تناقضات انباشت سرمایه تعیین محدوده‌های عمل دولت در زمینه اقتصاد سرمایه‌داری هم امکان‌پذیر می‌گردد. از این دیدگاه، میلی‌بند و پولانزاس از آن رو که جدایی تحلیل اقتصادی و سیاسی را مسلم فرض می‌گیرند، هر دو به میزانی تحت تأثیر اقتصاد سیاسی بورژوازی قرار دارند. بدین ترتیب هم میلی‌بند و هم پولانزاس با پذیرش

"تقسیم جامعه به اقتصادی و سیاسی، مقولات بتواره شده‌ی تفکر بورژوازی" را به عنوان نقطه شروع تئوریک می‌پذیرند.

اشتقاق‌گرایان با ارایه‌ی آلترناتیو درک خود از مارکس، در زمینه شناسایی لنین و گرامشی به عنوان برجسته‌ترین تئوریسین‌های سیاسی مارکسیستی از زمان مارکس و انگلس هم از میلی‌بند و پولانزاس جدا می‌شوند. آن‌ها در عوض هوادار کار یوجین پاشوکانیس (1951) و به ویژه مقاله‌ی او در 1923 تحت عنوان "تئوری عمومی قانون و مارکسیسم" هستند. (12) پاشوکانیس که مارکسیست‌ها در بریتانیا و ایالات متحده چندان توجهی به اثرش نداشتند، اولین کسی بود که اشکال قانونی و دولتی را مستقیماً از طبیعت تولید کالایی سرمایه‌داری مشتق کرد. پاشوکانیس اساساً مدعی است که اگر چه شیوه استنتاج منطقی در شکل کاملاً تکامل یافته‌اش تنها در کاپیتال ظاهر می‌گردد، اما ریشه‌هایش در اثر دیگر مارکس، سهمی در نقد فلسفه حق هگل قرار دارد و در ایدئولوژی آلمانی تکرار می‌گردد. مولر و نوی‌سوس با ارایه‌ی چندین سند این ادعا را تقویت می‌کنند که مارکس در نوشته‌های اولیه‌اش، غالباً تایید می‌کند که هر چند دولت سرمایه‌داری ظاهری خودمختار و جدا از جامعه‌ی شهری دارد، اما نقشی که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند، مبنای چنین توهمی در باره‌ی دولت است. (13) بنابراین مسئله شکل دولت سرمایه‌داری، آن گونه که توسط پاشوکانیس مطرح گردید چنین است:

چرا تسلط یک طبقه به شکل سلطه‌ی رسمی دولت درمی‌آید؟ یا چرا مکانیزم سلطه‌ی دولتی به عنوان مکانیزم خصوصی طبقه‌ی مسلط خلق می‌شود، که در واقع همان مفهوم است؟ چرا از طبقه‌ی مسلط جدا می‌شود - شکل یک مکانیزم غیر شخصی از اتوریته عمومی جدا از جامعه را به خود می‌گیرد؟

پاسخ پیش‌نهادی اشتقاق‌گرایانی از قبیل المار آلتفاتر، مولر و نوی‌سوس و برنارد بلانک، اولریش پورگنس، و هانس هاستن دیک (1978) آن است که سرمایه اگر به وسیله یک دولت مجزا محدود نشود، پایه خود را ویران می‌سازد- برای نمونه نیروی کار کارگران را بدون دخالت دولت، در بازتولید شرایط وجودی خود ناتوان می‌سازد (برای مثال تجهیزات زیربنایی). بنابراین اگر این "سهمی در نقد فلسفه حق هگل" و "ایدئولوژی آلمانی" مارکس بود که مسئله اشتقاق دولت را مطرح کرد، و کاپیتال که روی کرد متدولوژیک آن را نمونه‌وار به دست داد، آنتی دورینگ انگلس بود که راه‌حل مفهومی برای معمای اشتقاق‌گرایان را تامین نمود. برای این که استنتاج‌گرایان آلمانی، علی‌رغم تحلیل خاصی که داشتند، مصرانه به یک متن کلیدی از آنتی دورینگ مراجعه می‌کنند که در آن بر نقش و ضرورت دولت به عنوان یک "سرمایه‌دار جمعی ایده‌ال" تاکید می‌ورزد. طبق نظر انگلس:

"دولت مدرن، هم‌چنین، تنها سازمانی است که جامعه بورژوازی با آن شرایط خارجی عمومی شیوه تولید سرمایه‌داری را در برابر تجاوزات، چه از طرف کارگران و چه از طرف سرمایه‌داران منفرد، برای خود حفظ می‌کند.

دولت مدرن، به هر شکلی که باشد، ضرورتاً یک ماشین سرمایه‌داری است؛ دولتی است از سرمایه‌داران و تشکل ایده‌آل جمعی آن‌ها." (14)

با این حال، همان‌گونه که آلتفاتر از همان اوایل در بحث اشتقاق‌گرایان بیان داشت، راه‌حل این مسئله آن است که دولت "هرگز یک سرمایه‌داری واقعی مادی کامل نیست، بلکه بیش از آن همیشه به صورت یک سرمایه‌دار کامل آرمانی یا تخیلی" مطرح است (مقایسه کنید با کلارک 1983). بدین ترتیب دولت بنا به ذات خود مستعد "بحران‌های تحقق"، منظمی است که طی آن‌ها از عمل موفقیت‌آمیز به عنوان یک سرمایه‌دار جمعی آرمانی ناتوان می‌گردد. به علاوه، پیشرفت متدولوژیک اصلی تئوری

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

اشتقاق‌گرایان آشکارا "تثبیت پیش‌شرط ضروری درک دولت بر اساس دیالکتیک شکل [منطق] و محتوای [تاریخ] مبارزه طبقاتی" بود (هالووی و پیچوتو 30، 1978). با این حال، پس از استقرار این هدف متدولوژیک، هیچ یک از اشتقاق‌گرایان هرگز موفق نشدند مارکس تکه تکه شده را دوباره سر هم کنند. بخشا به آن دلیل که جدایی دیالکتیکی بین منطق و تاریخ، کاپیتال مارکس را ساختاربندی می‌کند، و بنابراین رابطه کاپیتال با آثار "سیاسی" تاریخی مارکس را مسئله‌دار می‌سازد (گروستن‌برگ، 1978). در نتیجه، پروژه فوق‌ارتدکس آلمانی‌ها پس از تنها پنج سال سقوط می‌کند و در بریتانیای کبیر و ایالات متحده، حتی زودتر از هم می‌پاشد (1984، 262).

یادداشت‌ها:

- 1- جسوپ به بحث میلی‌بند / پولانزاس به عنوان "پاکیزه و گمراه‌کننده" اشاره می‌کند. به همین ترتیب هالووی و پی چی یوتا.
- 2- (سینز، دلاگادو، و لیب فرید، 1973؛ آلتفاتر 1973، 1973) - مفاهیم مرکزی تئوری اشتقاق‌گرایان به طور فزاینده‌ای در نیمه‌ی دهه 1970 برای تئوریسین‌های بریتانیایی و آمریکایی نظریه‌ی دولت، جذاب از آب در آمدند، زیرا علی‌الظاهر این روی‌کرد قادر بود اقتصادهای سرمایه‌داری پیش‌رفته‌ی آن زمان که تحت تاثیر پدیده‌ی "فشرده‌گی سود" (یا بحران عرضه) قرار داشتند را توضیح دهد .
- 3- آفه (262 و 1984) توجه را به "طنین هگلی عجیب این ارتدکسی جدید و تاکید آن بر اشکال پوشش‌دهنده خود و استنتاجی استدلال" جلب می‌کند.
- 4- بنابراین، آفه که یک هدف متناوب انتقاد اشتقاق‌گرایان در آلمان بود خاطر نشان می‌سازد که "بعد از اوج جنبش دانشجویی آلمان در 1969، یک چرخشی قوی به سمت تئوری‌های مارکسیسم ارتدوکس در موضوعات اقتصاد، حقوق، و علوم سیاسی صورت گرفت ... طرفین تخصص با شدت زیاد و به صورت گزینه‌ای بعضی از نوشته‌های مقدس مارکسیسم کلاسیک را مطرح کردند."
- 5- هالووی و پی چی یوتو خاطر نشان می‌کنند که اشتقاق‌گرایی "از جمله با کسانی آغاز می‌شود که تلاش می‌کنند تئوری خاصی از سیاست بنا کنند. آن‌ها بر ضرورت شروع از مقولاتی با فشاری می‌کنند که توسط مارکس در کاپیتال پرورده شده‌اند." از نقطه نظر آن‌ها "به کاپیتال نباید به عنوان یک تحلیل اقتصادی بلکه یک نقد ماتریالیستی از شکل اقتصادی نگریست."
- 6- برای مثال، کلیور "تحلیل مارکس از ارزش را با مطالعه دقیق فصل اول جلد یک کاپیتال" مورد بازبینی قرار می‌دهد. کلیور می‌گوید که مارکس "کاپیتال را با این هدف

نوشت که اسلحه‌ای در دست کارگران باشد. کارگران با خواندن کاپیتال به عنوان یک سند سیاسی، می‌توانند روش‌های متنوع طبقه سرمایه‌دار در تسلط بر آن‌ها را عمیقاً مطالعه کنند." اگر چه میراث سنت مارکسیستی" برای حذف این کتاب از میدان مبارزه‌ی طبقاتی دست به هر کاری زده است."

7- بنابراین بر اساس نظر هالووی و پیچوتو نه میلی‌بند و نه پولانزاس "تحلیل خود را از قوانین و تکامل تاریخی فرآیند سرمایه‌داری انباشت و تولید آغاز نکردند." این لغزش دو نتیجه‌ی اساسی مهم در بر دارد، اول، آن‌ها نمی‌توانند تکامل اشکال سیاسی را تحلیل کنند؛ دوم قادر نیستند به طور سیستماتیک محدودیت‌های اعمال شده بر عمل دولت به وسیله‌ی رابطه‌ی دولت با فرآیند انباشت سرمایه را توضیح دهند." به همین‌سان هالووی و پیچوتو "بر شروع از مقوله‌ی سرمایه پا می‌فشارند، زیرا این تناقضات رابطه‌ی سرمایه (به عنوان شکل اولیه‌ای که آنتاگونیسم طبقاتی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خود می‌گیرد) است که پایه‌ی درک دینامیک تکامل اجتماعی و سیاسی در سرمایه‌داری را فراهم می‌کند.

8- هالووی و پیچوتو استدلال می‌کنند که در کاپیتال مارکس "روابط تولید و روابط استثمار، نه اقتصادی و نه سیاسی‌اند، بلکه به عنوان اشکال متمایز اقتصادی و سیاسی روابط اجتماعی در سرمایه‌داری ظاهر می‌شوند، و وظیفه‌ی تئوری مارکسیستی دقیقاً نقد و ارتقای این اشکال است."

9- نگاه کنید به بلانکه، پورگنز و کاستن دیک، 1976. بحث اشتقاقی دولت با مقاله‌ای از طرف مولر و نوی سوس آغاز شد، نگاه کنید به سینز، دلاکادو، و لیب فرید. مولر و نوی سوس مدعی‌اند که تحلیل مارکس از رابطه‌ی بین پول و کالاها در کاپیتال منطقیاً از تحلیل او از منبع این رابطه "مشتق" می‌شود، یعنی شکل پولی از تناقض موجود در کالا (ارزش استفاده - ارزش مبادله) مشتق می‌گردد، به همین ترتیب مولر و

نوی‌سوس معتقدند که شکل دولت هم باید از تناقضات جامعه‌ی سرمایه‌داری مشتق شود.

10- برای مثال، هالووی و پی‌چی یوتو از مارکس نقل می‌کنند (جلد 1 و 87، 1905) که: "مقولات اقتصاد بورژوازی شامل چنین اشکالی (ارزش، پول و غیره) هستند. آن‌ها اشکالی از اندیشه‌اند که شرایط و رابط یک شیوه تولید مشخص، یعنی تولید کالایی را که متعلق به یک دوره‌ی تاریخی معین است، اعتبار اجتماعی می‌بخشند". بنابراین هالووی و پی‌چی یوتو می‌گویند که "بدین ترتیب مارکس در نقد اشکال اقتصادی، صرفاً یک شکل پس از دیگری را تحلیل نمی‌کند؛ او با آغاز از شکل بنیادی ارزش، روابط اجتماعی برآمده از آن، و منشاء برون‌زایی آن، دیگر اشکال روابط اجتماعی را "مشتق می‌کند". از نظر مارکس، تحلیل یک فرم، تحلیل تکوین و تکامل (تاریخی و منطقی) آن است."

11- هالووی و پی‌چیوتو نتیجه گرفتند که کاپیتال یک رابطه‌ی سرمایه‌ی دینامیک را تعریف می‌کند که منطق کارکردی و تکامل تاریخی را با یک دیگر پیوند می‌زند: "اگر چه بدیهی است که تاریخ تمام جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزات طبقاتی است. (مانیفست کمونیست)، دیدن تفاوت اشکال مبارزه‌ی طبقاتی، اشکال آنتاگونیسم طبقاتی از یک جامعه تا جامعه دیگر، در درک این تاریخ و دینامیسم حرکت آن، اهمیت تعیین‌کننده و نقش محوری دارد. شکلی که آنتاگونیسم در جامعه سرمایه‌داری به خود می‌گیرد موضوع تحلیل مارکس از کاپیتال بود. تنها بر پایه‌ی درک شکل مشخص بهره‌کشی طبقاتی سرمایه‌داری بر اساس استخراج ارزش افزوده است که ما می‌توانیم دینامیسم مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری و بر آن اساس دینامیسم تکامل اجتماعی و سیاسی جوامع سرمایه‌داری را درک کنیم."

12- هالووی و پیچیوتو می‌گویند که "مسئله قبلاً در 1923 به وسیله پاشوکانیس با این مفاهیم [اشتقاق‌گرایانه] مطرح شده بود ... که ارتباطش با بحث آلمانی تنها پس از آغاز بحث درک گردید.

13- مولر و نوی‌سوس متنی از مارکس و انگلس نقل و قول می‌کنند که: "...چون دولت شکلی است که افراد یک طبقه‌ی حاکم از طریق آن منافع مشترک‌شان را تثبیت می‌کنند، و در آن تمام جامعه شهری یک عصر فشرده می‌شود، طبعاً همه‌ی نهادهای مشترک با کمک دولت برپا می‌شوند و شکل سیاسی به آن‌ها داده می‌شود. بنابراین این توهم که قانون بر اساس اراده است، در حقیقت بر اساس اراده‌ای جدا شده از پایه حقیقی‌اش - بر اساس اراده‌ی آزاد." به همین ترتیب، مراجعه کنید به مارکس، سهمی در نقد فلسفه‌ی حق هگل. تاگر از مارکس نقل می‌کند که "انتزاع دولت به این شکل تنها به دوران‌های مدرن تعلق دارد... انتزاع دولت سیاسی یک محصول مدرن است." 14- آلتفاتر، مولر و نوی‌سوس (زیرنویس 12، 184، 1978) همین متن "ماشین سرمایه‌داری"، را از آنتی دورینگ نقل می‌کنند.

جان ھالووی، پل بلک لیج، کولین بارکر...

یادداشتی بر نظریه دولت سرمایه‌داری (1)

کولین بارکر

ح. آزاد

جان هالووی و سُل پیچیوتو مقاله‌ی مهمی در پیوند با بحث جاری گرد نظریه مارکسیستی دولت در دومین شماره مجله‌ی سرمایه و طبقه به چاپ رسانده‌اند. آن چه در پی می‌آید پاره‌ای ملاحظات انتقادی در باب مقاله مذکور است. گفتنی است که بحث آن‌ها در مجموع از ارزش چشم‌گیری برخوردار است. به خصوص تاکید آن‌ها بر این نکته ارزش استثنایی دارد که شکل دولت سرمایه‌داری نمی‌تواند جدا از رابطه‌ی سرمایه نگریسته شود.

چکیده استدلال به قرار زیر است: به گمانم در مقاله‌ی هالووی و پیچیوتو کاستی بسیار مهمی وجود دارد، که می‌توان گفت صرفاً مختص آن‌ها نیست. رویکرد آن‌ها به دولت در سطح نامناسبی از تجرید باقی می‌ماند، به ویژه این که آن‌ها دولت را به گونه‌ای در نظر می‌گیرند که گویی تنها به طور مجزا وجود دارد. اما سرمایه‌داری نظامی جهانی از دولت‌هاست، و دولت سرمایه‌داری در قالب دولت-ملت تشکل می‌یابد. پس، هر بحثی در باره‌ی شکل دولت سرمایه‌داری، باید آن را هم به منزله‌ی دستگاه سلطه‌ی طبقاتی، و هم به مثابه‌ی دستگاه رقابت بین بخش‌های مختلف بورژوازی در نظر گیرد. ره‌یافت هالووی و پیچیوتو، هم‌راه با غالب ادبیات مارکسیستی

معطوف به مساله‌ی دولت، از مشکلی دیگری نیز رنج می‌برد که همانا تاکید بر جدایی مفهومی میان "دولت" و "سرمایه" است؛ آن چنان که مداخله‌ی اقتصادی دولت برای دولت سرمایه‌داری کاملاً مشکل‌آفرین جلوه می‌کند. در واقع، روایت آن‌ها، آن چه را که به لحاظ تاریخی رخ داده است - چون از حیث نظری ناممکن می‌انگارد (یا دست-کم بسیار دشوار) - برنمی‌تابد. یعنی این گرایش درون سرمایه‌داری قرن بیستم را که، سرمایه به طور مستقیم از سوی دولت - ملت‌ها سازمان می‌یابد، و از این‌رو شکل سرمایه دولتی را به خود می‌گیرد.

هالووی و پیچیوتو در سراسر مقاله‌ی خود به "دولت" و "دولت سرمایه‌داری" به شکل منفرد اشاره می‌کنند. از نوشته‌ی آن‌ها - به همان سان که از انبوه نوشته‌های سایر مارکسیست‌ها در باب دولت - چنین برمی‌آید که سرمایه‌داری صرفاً دارای یک دولت است. و هر کجا که تعدد دولت پذیرفته می‌شود، به هیچ رو پی‌آمدهای این واقعیت کاملاً مشخص انکشاف نمی‌یابد. با این همه، براستی همان کثرت دولت‌های سرمایه‌داری برای نظریه‌ی شکل دولت سرمایه‌داری واجد اهمیت بسیاری است.

هالووی و پیچیوتو از کاپیتال مارکس جلد سوم فرازی را نقل می‌کنند:

"شکل ویژه‌ای که در آن کار اضافی پرداخت نشده از تولیدکنندگان مستقیم بیرون کشیده می‌شود، رابطه فرمان‌روا و فرمان‌بر را تعیین می‌کند... برپایه‌ی همین امر است که سراسر پیکربندی باهمستان (Community) اقتصادی که از روابط واقعی تولید سرچشمه می‌گیرد، شکل سیاسی ویژه‌ی آن را تعیین می‌کند."

هسته اصلی استدلال آن‌ها (که من نیز با آن موافق‌ام) این است که هر نظریه‌ی مناسب درباره دولت بر درک شکل مناسبات بنیادین اجتماعی تولید متکی است. اما اگر مارکس را جدی بگیریم، این سخن او به چه معناست که "باهمستان اقتصادی که از خود روابط تولید سر بر می‌آورد". اگر این سخن به طور کلی در نظر گرفته شود،

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

این به معنای بازار جهانی یا سرمایه‌داری بین‌المللی یا نظام جهانی مناسبات اجتماعی است که- برای نخستین بار در تاریخ بشری- بر بنیاد رابطه سرمایه تکوین یافته است. و اگر هم‌چنین این پرسش را پیش کشیم که، "شکل ویژه‌ی سیاسی" که باهمستان اقتصادی در آن جلوه‌گر می‌شود کدام است، باید پاسخ داد که این مجموعه‌ی دولت-ملت‌هاست که "باهمستان سیاسی بین‌المللی" سرمایه‌داری جهانی را تشکیل می‌دهد. نظام دولت-ملت‌ها فرآورده‌ی تکامل سرمایه‌داری است و به همان‌سان که سرمایه رابطه‌ای اجتماعی است از خصلتی جهانی نیز برخوردار است.

در پرتو این امر، می‌توان نتیجه گرفت که برخی از تبیین‌های فشرده مارکس از رابطه میان سرمایه و دولت، در بهترین حالت گمراه‌کننده‌اند، نظیر بیانیه کمونیست: "دولت مدرن، صرفاً کمیته‌ی اجرایی برای مدیریت امور مشترک کل بورژوازی به شمار می‌رود".

به آخرین عبارت توجه کنید: "کل بورژوازی". کل بورژوازی یک طبقه بین‌المللی است نظیر پرولتاریا؛ هر دو هم‌چون عنصرهایی از یک نظام مناسبات تولید شکل گرفته‌اند که از آغاز بُعدی بین‌المللی داشت. "امور مشترک" کل بورژوازی نمی‌تواند از سوی یک دولت-ملت واحد اداره شود؛ و در عین حال، این شکلی است که دولت بورژوازی به خود می‌گیرد(2). (اگر چنین نبود، تمامی بحث مارکسیستی درباره امپریالیسم و ناسیونالیسم رفته بر باد بود.)

هالووی و پیچوتو به درستی اشاره می‌کنند که مشکل نظریه مارکسیستی دولت این است که دولت را در چارچوب مناسبات بنیادین اجتماعی تولید سرمایه‌داری، در پیوند با سرمایه قرار می‌دهد: "از این رو، نقطه عزیمت واکاوی دولت سرمایه‌داری، جامعه سرمایه‌داری است نه دولت به طور عام". به باور من، جامعه سرمایه‌داری هم‌ارز آن فضای جغرافیایی نیست که یک دولت-ملت اشغال می‌کند، بلکه هم‌ارز فضای

بین‌المللی است. مساله این است که ما چگونه شکل دولت سرمایه‌داری را با جامعه‌ای که این دولت هم تجلی و هم پاره‌ای از آن است مرتبط می‌سازیم؟ برای پاسخ به این پرسش، نیازمند فهم مناسبی از رابطه‌ی سرمایه هستیم. در مارکسیسم گرایشی وجود دارد که "روابط اجتماعی تولید" را صرفاً روابط شکل یافته در لحظه و در مکان خود تولید تلقی می‌کند". به دیگر سخن، شیوه‌ی تولید را با روابط بی‌واسطه‌ی استثمار در خود روند تولید یک‌سان می‌انگارد(3). و این حتی اگر ما بحث خود را تنها به سرمایه‌داری محدود کنیم، کافی نخواهد بود. نقد مارکس از اقتصاد سیاسی بورژوازی بر تحلیل اشکالی از بیگانگی استوار است که در درون سرمایه‌داری تکوین می‌یابد؛ جامعه‌ای که در آن تولید اجتماعی از کنترل تولیدکنندگان هم‌بسته خارج است. روابط اجتماعی در تولید کالایی تحت حاکمیت رقابت متقابل و هم‌ستیزی (*antagonism*) تولیدکنندگان قرار دارد. نقد ماتریالیستی از مناسبات سرمایه‌داری، نه به سادگی هم-چون روابط بهره‌کشانه‌ی بیگانه شده؛ بلکه هم‌چنین، و هم‌زمان، به منزله‌ی روابط رقابت‌گرانه‌ی بیگانه‌شده است. رابطه‌ی سرمایه ترجمان فشرده‌ای است از کل شبکه‌ی مناسبات اجتماعی که بر تولید ارزش اضافی استوار است، اما در کل گردش سرمایه پیکریافته است. به عبارت دیگر، رابطه‌ی سرمایه چیزی بیش از لحظه‌ی تولید سرمایه‌داری است؛ این رابطه در عین حال سایر لحظه‌های دورگشت سرمایه را در برمی‌گیرد. (مبادله، واقعیت‌یابی، شکل‌گیری قیمت و غیره)

به عقیده‌ی مارکس، سرمایه تنها می‌تواند هم‌چون سرمایه‌های متعدد وجود داشته باشد؛ از طریق تاثیر متقابل بین سرمایه‌های متعدد، اصول سرمایه به طور عام تحقق می‌یابد. سرمایه‌ی عام منفرد، مفهومی متناقض است(4). از این رو، مشخصه‌ی سرمایه-داری این است که از طریق رقابت تکامل می‌یابد؛ رقابتی که خاستگاه و نمودار هرج و مرج تولید سرمایه‌داری است. بنابراین، مارکس استدلال می‌کند که روابط اجتماعی

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

سرمایه‌شکلی دوگانه دارد: هرج و مرج و استبداد. در میان سرمایه‌های متعدد، هرج و مرج، و در درون هر سرمایه استبداد حاکم است. هر یک از این دو-هرج و مرج و استبداد-پیش‌شرط آن دیگری است. (5)

حالا اگر رابطه سرمایه چنین شکلی دارد، و اگر دولت وجه‌ای از سرمایه به شمار می‌رود، باید انتظار داشته باشیم که عنصرهایی از این تعیین دوگانه را در شکل دولت دریابیم. همان گونه که اشاره رفت، دولت-ملت، یعنی شکل دولت سرمایه‌داری، خود ساختاری است استبدادی در برابر "فرمان‌گزاران" اش و ساختاری از رقابت در برابر رقیبانش. شکل دولت، درست نشان‌گر این واقعیت است که دولت سرمایه‌داری چیزی بر فراز و جدا از روابط تولید سرمایه‌داری نیست، بلکه خود مستقیماً پاره‌ای از این روابط است. دولت سرمایه‌داری به هیچ وجه دولت کل بورژوازی نیست. هیچ دولت--ملتی هرگز چیزی بیش از دولت بخشی از سرمایه و پاره‌ای از "کل بورژوازی" نیست. به علاوه، تاکید بر خصلت ملی و محدود شکل دولت سرمایه‌داری صرفاً به معنای افزودن "عامل" دیگری به بحث دولت نیست. همه‌ی جنبه‌های کنش و سیاست دولت جلوه‌گاه دایم تعیین دوگانه دولت اند. در جهان سرمایه‌داری "غفلت" از جنبه‌ی بین-المللی نظام دولت سرمایه‌داری، بیش از پیش به این می‌ماند که نظریه‌پرداز را در نقش یک ویولون‌نواز یک دست قرار دهد.

این جا مجال واریسی چگونگی تکوین دولت-ملت‌های مختلف نیست. آن چه لازم است تا بدان توجه شود این است که هر دولت-ملت مجزا، نمایان‌گر ادغام یا بسیج بخش معینی از کل بورژوازی و سایر طبقات در یک ملت است؛ وانگهی یک ملت در تقابل با ملت‌های دیگر شکل می‌گیرد. ممکن است یک دولت-ملت، کمیته‌ای برای اداره‌ی امور مشترک بورژوازی خودی باشد- هر طور که ما "بورژوازی خودی" و "امور مشترک" اش را تعریف کنیم. اما دولت ساختاری دارد که در کنار چیزهای دیگر، به

وسیله‌ی کشمکش‌های رقابت آمیز سرمایه‌داران با یکدیگر و با ملت‌ها و سرمایه‌های دیگر شکل گرفته است. دولت مدرن بیش از آن که ابزار سروری بینا طبقه‌ای باشد، ابزار رقابت درون طبقه‌ای به شمار می‌رود. رقابت اما شکل‌های گوناگونی پیدا می‌کند، از جمله: تجارت، سرمایه‌گذاری فراملیتی، سلطه‌ی امپریالیستی، جنگ، دیپلماسی و غیره. و توانایی هر ملت برای رقابت، به اندازه‌ی نسبی سرمایه‌ای بستگی دارد که در قلمرو فعالیت‌اش قرار گرفته است؛ هرگونه که این قلمرو فعالیت را تعریف کنیم. اما در روایت هالووی و پیچیوتو، دولت به نحوی یکسویه هم‌چون رابطه‌ی قدرت جلوه می‌کند که اساساً بر طبقه کارگر فرمان می‌راند:

"تجربید روابط قدرت از روند بلافصل تولید، و جایگاه ضروری آن (زیرا سلطه‌ی طبقاتی نهایتاً باید بر قدرت تکیه کند) در مرحله‌ای جدا از سرمایه‌های منفرد، (به لحاظ تاریخی و منطقی) اقتصاد و سیاست متمایز، و شکل‌های ویژه‌ی سلطه‌ی سرمایه‌داری را بنیاد می‌نهد". (ص 79)

دولت می‌باید در شکلی یکسویه نمایان شود، زیرا کل مقاله‌ی آن‌ها با تجریدی به نام "دولت" سر و کار دارد که پیوندش با وضعیت واقعی نظام سرمایه‌داری به نحوی بایسته پرورانده نشده است؛ گویی قرار است ما سرمایه و قوانین حرکت‌اش را بدون ارجاع به هستی آن به عنوان سرمایه‌های متعدد توضیح دهیم.

گفت‌آورد یاد شده، نشان‌گر مشکل دیگری در مقاله‌ی هالووی و پیچیوتو است. استدلال آن‌ها بر ایده‌ی "جدایی" اقتصاد از سیاست هم‌چون مرحله‌ها و شکل‌ها [متفاوت] متمرکز است. این "جدایی"، یک ویژگی عمده در کار آن‌ها به شمار می‌رود: گرچه آن‌ها از اتکای مفهوم "دولت" بر رابطه‌ی سرمایه سخن می‌گویند، اما این [مفهوم] چنان از تحلیل‌شان از سرمایه گسسته است که گویی "سرمایه" و "دولت"

دو مفهوم مخالف اند. در رویکرد آن‌ها دولت همیشه خارج از روند بی‌واسطه ارزش-افزایی قرار دارد و باید داشته باشد:

"...دولت باید اساساً بیرون از روند انباشت قرار داشته باشد، در حالی که هدف فعالیت آن باید حمایت از انباشت سرمایه باشد، اما به سبب شکل خود باید نسبت به آن روند، امر خارجی به شمار رود". (ص 96)

به گمانم، این که دولت دایماً بیرون از روند انباشت سرمایه قرار دارد، فوق‌العاده تردیدبرانگیز است. با در نظر داشت شکل ملی دولت سرمایه‌داری، دیگر "به سبب شکل خود" نباید بیرون از تولید و انباشت سرمایه‌داری قرار گیرد. در واقع هالووی و پیچوتو در بخش آخر مقاله‌شان به انکار پیش‌فرض خود در مورد جدایی "سیاست" از "اقتصاد" و "دولت" از "سرمایه" نزدیک می‌شوند. از این رو که در روایت آن‌ها "استقلال عمل دولت از الزام‌های بی‌واسطه‌ی روند ارزش‌افزایی"، خود از طرف گسترش سرمایه مورد تهدید قرار می‌گیرد. اگر چه در تبیین آن‌ها استقلال دولت بسیار اساسی است، و "تلویحا در ویژگی‌شماری (*particularisation*) دولت هم‌چون شکلی متمایز از سلطه‌ی سرمایه‌داری" مستتر است. گو این که آن‌ها توجه دارند که "دولت بریتانیا مستقیماً در روند تولید مداخله می‌کند، صنایع خاصی را در دست می‌گیرد و روند واقعی تولید ارزش و استثمار را از نو سامان می‌دهد". به باور آن‌ها این نوع توسعه (که به هیچ وجه مختص بریتانیا نیست) تناقضی بنیادین در موقعیت دولت است، چون "عامیت نهفته در شکل" را مورد تهدید قرار می‌دهد. درست همین "عامیت نهفته" در شکل دولت سرمایه‌داری است که به گمانم نارسا است. به معنایی که هالووی و پیچوتو این اصطلاح را به کار می‌برند، سرمایه‌داری از نهادی سازمان-یافته با عامیتی نهفته در شکل آن برخوردار نیست؛ هیچ دولتی دارای این عامیت نهفته نیست، زیرا هر دولتی تنها یک دولت ملی است. در چارچوب سرمایه‌داری، یگانه

منبع "عامیت" از قوانین کور حرکت آن سرچشمه می‌گیرد، و در اثر حرکت و برهم-کنش سرمایه‌ها و دولت - ملت‌های تشکیل‌دهنده جهان ساخته می‌شود. سرمایه‌داری بدین معنا هرج و مرجی غیرقابل کنترل است. و جز حرکت پاره‌های مختلف آن، هیچ نهادی مرکزی بر آن حکم نمی‌راند. "کلیات" آن، تنها پی‌آمد روابط هرج و مرج‌آمیز میان سرمایه‌های در حال رقابت است.

البته هالووی و پیچوتو در این دیدگاه تنها نیستند که "دولت همان سرمایه نیست"؛ تعدادی از نویسندگان از جمله آلتفتر، اوفه و هابرماس نیز این نظر را باز گفته‌اند. در تمام این موارد، خط مرز دقیق ترسیم شده مابین "دولت" و "سرمایه" بر این برداشت از شکل دولت استوار است که در آن دولت به صورت منفرد بررسی می‌شود (6). در تمام این موارد، برای تحلیل دولت سرمایه‌داری، مرزهای سرمایه‌داری قرینه‌ی مرزهای ملی قلم‌داد می‌شوند. به عبارت دیگر، به جای آن که جامعه سرمایه‌داری به عنوان یک شکل‌بندی اجتماعی جهانی، هم‌چون یک کلیت واقعی، نگریسته شود؛ جهان به مثابه‌ی مجموعه‌ای از جامعه‌های سرمایه‌داری، به شکل یک توده‌ی انباشته‌ی محض و نه یک مجموعه‌ی واحد، در نظر گرفته می‌شود.

اگر ما به طور قاطع بر این باور باشیم که دولت سرمایه‌داری صرفاً خصلت ملی دارد؛ و این نظر را وانهیم که دولت در شکل خود، اصلی عام نهفته دارد (بقایای هگلی؟)؛ پس می‌توانیم این پیش‌فرض بی‌اندازه محدودکننده را، که ترم‌های "دولت" و "سرمایه" با هم متناقض اند، رها کنیم. در این صورت، این یافته که برخی دولت‌های معین هر چه بیش‌تر به طور مستقیم در روند ارزش‌افزایی دخالت می‌کنند، به‌خودی‌خود تهدیدی ضمنی علیه منطوق روند ارزش‌افزایی یا چیزی از این دست محسوب نمی‌شود. و نوع تحولاتی که هالووی و پیچوتو بدان اشاره می‌کنند، می‌تواند به صورت ساده‌تر و روی-هم‌رفته سراسرت‌تری تبیین شود.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

برای نمونه محدودیت‌های عمل‌کرد دولت را در نظر بگیرید که هالووی و پیچیوتو چنان که باید به آن توجه می‌کنند؛ آن‌ها این محدودیت‌ها را به سادگی از "رابطه‌ی ساختاری دولت با روند بی‌واسطه‌ی استثمار و جدایی از آن" استنتاج می‌کنند. اما این محدودیت‌ها را بی‌شک می‌توان به نحوی ساده‌تر از ناتوانی هر دولت-ملت منفرد در مدیریت اقتصاد جهانی نیز نتیجه‌گیری نمود. از این جهت، در خور توجه است که برداشت دیوید یافی (که مورد اشاره آن‌ها قرار گرفته است) از گسترش دستگاه دولتی در چارچوب "تعهد دولت پس از جنگ به ایجاد اشتغال کامل"، دست‌خوش همان محدودیت‌هایی است که کینز‌گرایی. به این معنا که، نمی‌تواند توضیح دهد که چگونه دولت انگلیس (یا هر دولت دیگری) دست به کار اجرای چنین تعهدی می‌شود. به نظر می‌رسد روزولت در دهه‌ی 1930- همانند اتلی و چرچیل در دوره‌ی پس از جنگ- به لحاظ نظری به ایجاد اشتغال کامل متعهد بود؛ اما [در عمل] با شکست مواجه شد. آن چه موجب اشتغال کامل در سرمایه‌داری غرب شد، نه صرفاً "پای‌بندی" جداگانه‌ی حکومت‌های ملی مختلف، بلکه اساساً شرایط جهانی بود. و در همان حال که اشتغال کامل پی‌آمد تصمیم‌گیری در مقیاس ملی بود، از سرجمع کشورهای مختلف فراتر می‌رفت. نباید فراموش کرد که جنگ، [مساله‌ی] اشتغال کامل را از نو در دستور کار قرار داده بود.

هالووی و پیچیوتو در بخش آخر اثر خود به پدیده‌ی نظام دولت‌های سرمایه‌داری اشاره می‌کنند، بدون بازشناسی مشکلی که آن برای نظریه مارکسیستی ایجاد می‌کند. یگانه نظریه‌پردازی آن‌ها در باب این موضوع، از تاثیر فرآیندهای "هم‌گرایی" بر دولت-های سرمایه‌داری، از راه روندهای تکامل مرکب و ناموزون، و تاسی دولت‌ها از یک‌دیگر سخن می‌گوید. همان‌طور که گفته شد، نظریه "هم‌گرایی" آن‌ها کمابیش تردیدبرانگیز است. چه بسا که عنصرهایی از "تقلید" در تکامل سرمایه‌داری آلمان و

ژاپن در قرن نوزده وجود داشته باشند؛ اما این تقلید نه در یک انزوای اندیش‌مندان، بلکه هم‌چون واکنشی در برابر فشارهای اعمال شده از سوی سرمایه‌های بسیار توسعه یافته‌تر بریتانیا و ایالات متحده آمریکا رخ داده است. اصطلاح "تقلید" بر تکرار و هم‌سانی محض دلالت می‌کند و اصطلاحی است نامناسب: "تقلیدهای" آلمانی‌ها و ژاپنی‌ها، واکنش‌های مبتنی بر رقابت بودند- کشورهایی که ویژگی آن‌ها، ساختارهای سیاسی بیش‌تر متمرکز و کمتر لیبرال را به دولت‌هایشان تحمیل می‌کرد- نسبت به دولت‌هایی که ظاهراً از آن‌ها تقلید می‌کردند. در هر شاخه‌ی خاصی از تولید سرمایه‌داری، برخی از سرمایه‌ها "جلوتر" و برخی "عقب‌تر" ند. "عقب‌مانده"ها با قانون ارزش چونان نیروی جبری روبرو می‌شوند که به آن‌ها روش‌های گوناگون "پیشی جستن" از شیوه‌های پیشاپیش تجربه شده از سوی سرمایه‌های "پیش‌رفته" را دیکته می‌کند(به همان سان که روابط میان دولت-ملت‌ها با چنین برآیندی هم‌راه است). چنین می‌نماید که دیرآمدگان و عقب‌مانده‌ها برای موفقیت، به درجه‌ی بالاتری از تمرکز نسبت به رقبای پیشرفته‌تر خود نیاز دارند.

اگر پرسیده شود که چه نیروهایی دولت‌های اروپایی غربی را به سمت "برنامه‌ریزی" و "ملی کردن" در دوره‌ی یاد شده رانده‌اند، پاسخ ما باید به وزنه‌ی سنگین سرمایه‌های آمریکایی در اقتصاد جهانی معطوف باشد. تغییر به سوی برنامه‌ریزی ملی، که از ویژگی‌های بارز دولت‌های اروپای غربی از اواخر دهه‌ی 1950 بود، واکنشی تقلیدگرانه نسبت به آمریکا به شمار نمی‌رود- جایی که چنین روندهایی به کم‌ترین حد پیش رفته بودند. این واکنشی مبتنی بر رقابت، و کوششی در راستای بسیج منابع سرمایه‌ای برای رقابت در بازار جهانی بود.

هر چند که در مقاله‌ی آن‌ها، بازار جهانی در وهله‌ی بعدی پدیدار می‌شود(ص 93)؛ اما در تحلیل آن‌ها از دولت و رابطه‌ی آن با سرمایه جنبه‌ی محوری ندارد، بلکه یکی از

"بی‌شمار شرایط خارجی است که بر شیوه‌ی بروز بحران اثر می‌گذارد و بسا برای سرمایه‌های ملی خاص راه‌های گریز فراهم می‌کند". اما، آن چه برای یک سرمایه راه گریز است، به همان‌سان برای سرمایه‌های دیگر منبع بزرگ فشاری شکننده محسوب می‌شود. سرمایه‌گذاری خارجی از طرف شرکت‌های چند ملیتی امریکایی مثل آی. بی. ام ممکن است برای آن‌ها "راه گریز"ی به شمار رود، اما برای صنعت داخلی رایانه‌ای بریتانیایی‌ها به سختی چنین نقشی را ایفا می‌کند.

وقتی هالووی و پیچویتو به درستی اظهار می‌کنند که هرج و مرج سرمایه‌داری با مداخله‌ی دولت از میان برنمی‌خیزد، این صرفاً به این معناست که ستیزهای ذاتی بازار - که سرمایه‌ها در آن جا هم‌چون "برادران ناساز" با هم رودررو می‌شوند - خود را در درون دولت بازتولید می‌کنند. بی‌گمان می‌توان گفت چنین است. اما این ستیزها در عین حال خود را مابین دولت‌ها نیز بازتولید می‌کنند؛ و آن‌ها نیز هم‌چون "برادران ناساز"، خواه در خزانه‌های صندوق بین‌المللی پول خواه در صف دریافت کمک‌های سازمان ملل، با یک دیگر رودررو می‌شوند. شکلی که دولت - ملت‌ها در قلمروی داخلی به خود می‌گیرند نه تنها از مبارزه طبقاتی در مقیاس ملی، بلکه از حرکت سرمایه‌ها در پهنه‌ی جهانی نیز تاثیر می‌پذیرد؛ حرکتی که خود آن‌ها را نیز دربر می‌گیرد.

معنای روشن استدلال من این است که هیچ دلیل انتزاعی و نظری وجود ندارد که مطابق آن تاریخ نمی‌باید آن چنان که بود، رخ می‌نمود؛ به عبارت دیگر، دلیلی وجود ندارد، که دولت - ملت‌های خاصی نمی‌بایست به "سرمایه‌ی شخصیت‌یافته" تبدیل می‌شدند. "دولت" و "سرمایه" می‌توانند یکی شوند. در واقع، جنبه‌های ساختاری شکل دولت، با این مقصود سازگار اند: دولت از حیث شکل دارای وجوهی از هم - ساختی (*homology*) با هر سرمایه‌ی منفرد است، که توسط رابطه‌ی سرمایه به مثابه‌ی هرج و مرج به اضافه استبداد به طور مضاعف تعیین می‌شود. در غالب آثار

مارکسیستی درباره دولت، این مشخصه‌ی دوم - یعنی جنبه‌ی سرکوب‌گر دولت - مورد تاکید قرار می‌گیرد. به همان اندازه، درک مارکسیستی از دولت پیوسته به یک‌سویگی گرایش داشته است.

هنگامی که مارکس "سرمایه" را نوشت، هنوز گرایش به هم‌گون‌سازی "دولت" و "سرمایه" در مراحل آغازین خود بود. با این همه، انگلس در آنتی‌دورینگ (1878) پیشاپیش از چنین تحولاتی سخن می‌گوید. در هر حال، کتاب سرمایه خود از دو جهت ناکامل بود، جهاتی که برای بحث حاضر بسیار مهم اند: به نظر می‌رسد که هیچ‌گاه حتی خطوط کلی جلدهای برنامه‌ریزی شده در پیوند با دولت و بازار جهانی ترسیم نشدند. اما با وجود این، آن چه که مارکس در اختیار ما گذاشت شرح روشنی از گرایش واقعی تاریخی به تمرکز و تراکم سرمایه در قالب شرکت‌های سهامی و - در امتداد خود - به شکل "سرمایه دولتی" بود. (7)

گسترش سرمایه دولتی عمدتاً یک پدیده‌ی قرن بیستمی است، پدیداری آن در سرمایه‌داری جهانی به طور مشخصی ناموزون است. در یک سو، با دولت‌هایی مواجه ایم که وسایل تولید بیش‌و کم یک‌سره در سرمایه‌دولتی - ملی تمرکز یافته است، که توسعه‌ی آن، تنها در تعامل رقابت‌گرانه با دیگر بخش‌های سرمایه‌داری جهانی دریافتنی است و نه به سادگی، و به تنهایی، در پیوند با مناسبات طبقاتی داخلی (8). در سوی دیگر، دولت - ملت‌های سرمایه‌داری غربی قرار دارند که گرد بیش‌و کم بلوک‌های مفصل‌بندی شده و گسترش یافته‌ی سرمایه ایجاد شده‌اند که یا تحت مالکیت حقوقی مستقیم دولت‌ها قرار دارند (صنایع ملی شده و غیره) و یا به طور فزاینده‌ای عملاً تحت مالکیت دولتی قرار می‌گیرند (با در نظر داشت وابستگی آن‌ها به دولت از جهت دست - رسی به سرمایه برای سرمایه‌گذاری، سفارش‌ها و غیره). سرمایه‌داری در ربع آخر قرن بیستم دیگر نمی‌تواند چنان تعریف شود که گویی "سرمایه‌داری" با مالکیت خصوصی

فردی هم‌سان است. سایش بی طرفی ظاهری دولت، که هالووی و پیچوتو سخن از آن می‌گویند، یک سایش واقعی است. و برای تمام این روندها، از جمله تمرکز سرمایه جنبه‌ی بسیار اساسی دارد؛ روندهایی که در راستای ادغام دولت و سرمایه فشار وارد می‌آورند.

هر گونه هم‌آمیزی دولت و سرمایه، خواه به طور نسبی خواه به طور کامل، نه به معنای برچیدن شرایط تولید سرمایه‌داری است، و نه رفع تضادهای آن. بی تردید، نظریه‌پردازانی توسعه متاخر سرمایه‌داری- که بر این گمان اند که سوسیالیسم [پدیده- ای] کاملاً ملی، و همانا سرمایه‌ی دولت منفرد به صورت یک پارچه و فشرده در یک بلوک است- حامل نظرگاهی از سوسیالیسم اند که بورژوازی نیز در آن سهیم است. دیدگاهی که سوسیالیسم را هم‌ارز با ملی کردن در یک دولت واحد- یعنی یک‌سانی ملی کردن سرمایه‌دارانه با مفهوم مارکسیستی اجتماعی کردن تولید- می‌انگارد، کماکان در درون جنبش کارگری گسترده است. این که چنین درکی از سوسیالیسم می‌تواند به‌رغم تمام تجربه‌های جنبش کارگری در این قرن با چنین قدرتی دوام یابد، شاهدهی است بر این که نگرش مارکسیستی به دولت به قدر کافی نظریه‌پردازی نشده است. ظاهراً این ویژگی 57 نوع رفرمیسم است که دریافت‌شان از سوسیالیسم در مرحله‌ی حمله‌ی موضعی متوقف می‌شود. اگر نقد اقتصاد سیاسی خواهان پیش‌برد حمله به شکل دولت سرمایه‌داری است، ما باید به طور انتقادی مفهوم‌های "دولت" و "سرمایه" را- که نیمه‌خودآگاه از نسل‌های پیشین به ارث برده‌ایم- مورد بحث قرار دهیم. من آگاهم که این نوشته بیش از آن که پاسخی ارائه دهد به طرح پرسش پرداخته است. با این همه، امروزه بیش از هر زمان دیگر باید به خاطر داشته باشیم که طبقه کارگر، جهانی برای فتح در پیش رو دارد.

یادداشت‌ها:

1- من از افراد زیر به خاطر اظهارنظرهای بسیار سودمندشان نسبت به پیش‌نویس اولیه‌ی این متن سپاس‌گزارم: کلودیا فون براون مول، سیمون کلارک، ایبن کاو، پیتر گرین، جان هریسون، باب جسوپ، دورین ماسی، جان یور. مسئولیت کامل نوشته اما با من است.

2- در این خصوص، "غیاب" این نکته در نظریه‌پردازی مارکسیستی راجع به دولت بسیار عجیب است. تا آن جا که من می‌دانم، تنها مارکسیستی که به طور مشخص به این نکته توجه نشان داده فون براون مول (1974، 1976، 1977) است. حتی مارکسیست‌هایی که بنا به دیگر آرای فکری‌شان می‌بایست نسبت به این جنبه از دولت سرمایه‌داری حساس بوده باشند، به نظر نمی‌رسد توجهی بدان نشان داده باشند. برای مثال، مارتین شاو (1974) بررسی انتقادی سودمندی را در مورد برخی دشواری‌ها در زمینه گسترش نظریه مارکسیستی دولت انجام داده، بی آن که حتی به شکل ملی دولت اشاره‌ای کرده باشد. با این همه، نظر او مبنی بر این که کشورهای اروپایی شرقی و روسیه شکل‌بندی‌های سرمایه‌داری دولتی محسوب می‌شوند، به لحاظ نظری درست بر این برداشت استوار است.

3- در این باره بحث بسیار ارزشمندی از سوی بناجی ارائه شده است. (1977)

4- به عنوان نمونه مارکس 1973، ص 421: "از آن جا که ارزش، بنیاد سرمایه را تشکیل می‌دهد، و از آن جا که ضرورتاً فقط از طریق مبادله در ازای برابرازش وجود دارد، پس لزوماً خودش را از خود می‌راند. به این اعتبار سرمایه عامی نمی‌تواند وجود داشته باشد، بدون سرمایه‌های دیگری که در مقابل آن بایستند و او با آن -ها مبادله داشته باشد. عمل دفع متقابل سرمایه‌ها، نقداً در وجود سرمایه به مثابه‌ی ارزش مبادله تحقق یافته، مستتر است!"

5- به عنوان نمونه نگاه کنید به مارکس، 1976، ص 477: "...در جامعه‌ای که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری حاکم است، هرج و مرج در تقسیم کار اجتماعی و استبداد در تقسیم کار مانوفاکتوری به طور متقابل یک‌دیگر را مشروط می‌کنند..."

6- در مورد اِلمار آلتفاتر، که در تئوری‌پردازی در باب شکاف مفهومی میان سرمایه و دولت بی اندازه صریح است، مشکل در بدخوانی و برداشت غلط از آنتی دورینگ ریشه دارد. انگلس، که بی گمان مقصودش را به طور کامل نظریه‌پردازی نکرده بود، از امکان تمرکز و تراکم سرمایه تا حد رسیدن به خود دولت سخن به میان آورد. و به این پرسش که، آیا چنین سرمایه دولتی ملی هنوز سرمایه است، پاسخ مثبت‌روشنی داد (انگلس 1959، ص 384). او توضیح داد که دولت مدرن "از بنیاد تجسم آرمانی کل سرمایه ملی است". آلتفاتر توجه نمی‌کند که انگلس از یک سرمایه‌ی ملی کلی سخن می‌گوید، و حرف او را به این معنا می‌فهمد که گویی اشاره انگلس به مفهوم میان‌تهی "سرمایه به طور عام" است که کاملاً تمرکز یافته باشد. آیا انگلس چنین منظوری داشت. او در این صورت- چنان که آلتفاتر می‌گوید- سخن مُهملی گفته است. اما این گونه نیست: آلتفاتر، انگلس را اشتباه خوانده است؛ ظاهراً به این سبب که او خود فراموش کرده که مرزهای ملی با مرزهای سرمایه منطبق نیستند. مراجعه کنید به آلتفاتر 1973، به خصوص ص 99 و بارکر 1977.

7- گاه در برابر اعتبار خود مفهوم سرمایه دولتی چنین استدلال می‌شود که، تولید سرمایه‌داری بر شکل ویژه‌ای از مناسبات مالکیت خصوصی استوار است. به جای مجادله بر سر این نکته، تنها مایلم یادآور شوم که "مالکیت خصوصی" ضرورتاً به "مالکیت فردی" منحصر نمی‌شود. مدیریت خصوصی تولید ارزش اضافی به هیچ معنای منطقی در مقابل تولید سرمایه‌دارانه دولت- ملت قرار ندارد. "خصوصی"

به سادگی به معنای "غیراجتماعی" است، یعنی تحت اراده و کنترل جمعی تولیدکنندگان هم‌بسته قرار ندارد. این که آیا تولید سرمایه‌داری زیر نظر مالکان شخصی، کلیساهای، شرکت‌های سهامی، تراست‌ها یا کولونی‌های بابون انجام شود؛ یا تحت نظارت دولت-ملت‌ها در محدوده‌ی بازار جهانی، مساله‌ای مهم اما ثانوی است. طرح این مساله به عنوان پرسشی اولیه، به معنای تقلیل مفهوم روابط اجتماعی تولید به مرتبه‌ی عوامانه بورژوازیِ ناظر بر روابط توزیع خواهد بود. و اضافه کردن یک سر "مارکسیستی" به هیولای چند سر رفرمیسم.

8- تصور جامعه روسیه به عنوان شکل‌بندی "سرمایه‌داری دولتی"، که در این جا به علت تنگی مجال نمی‌توان از آن دفاع کرد، اساسا بر این نظر استوار است که، از آغاز برنامه‌ی 5 ساله‌ی اول و اشتراکی کردن اجباری کشاورزی، انقلاب روسیه باید به طور قطعی هم‌چون انقلابی "شکست خورده" به شمار رود. از این‌رو، به جای که همراه با تروتسکی آن را به عنوان یک "دولت منحن کارگری" یا همراه با دیگران به عنوان یک "شکل‌بندی در حال گذار"، یا "کلکتیویسم بوروکراتیک" یا "سوسیالیسم دولتی" مورد نظر قرار دهیم؛ روسیه به منزله‌ی یک سرمایه‌ی دولتی منفرد نگریسته می‌شود، که شکل توسعه اقتصادی و اجتماعی آن تحت [حکومت] استالین و جانشینان او بیش از هر چیز توسط انباشت نیاز به رقابت با دیگر بخش‌های سرمایه‌داری جهانی مشروط می‌شد. اگر این نظریه - با تعمیم به اروپایی شرقی و سایر "کشورهای سوسیالیستی" - در حالت نسبتا بسط نیافته باقی مانده است، من آن را هنوز نویدبخش‌ترین ره‌یافت به "مساله روسیه" می‌دانم. تبیین‌های که با سهولت بیش‌تری قابل دست‌رسی هستند را می‌توان در کارهای کلیف 1970، و هارمن 1974 جست.

بررسی آرای جان هالووی

پل بلکلج

ح. آزاد

اثر جان هالووی تحت عنوان "تغییر جهان بدون کسب قدرت" (2002)، هم‌چون سایر متون اساسی پسامارکسیسم آتونومیست نظیر امپراطوری (2000) مایکل هارت و تونی نگری، در چارچوب فضای ضدسرمایه‌داری جهانی در آغاز هزاره قرار دارد (1). فراتر از این، کتاب هالووی کانون مهم‌ترین بحث‌ها در چپ بین‌المللی را تشکیل می‌دهد (2)، و هم از حیث تأکیدی که بر پیوند میان سوسیالیسم و خودکوشی (*self-activity*) انسان می‌نهد، و هم نقد او بر این اندیشه که دولت سرمایه‌داری می‌تواند برای دگرگونی سوسیالیستی مورد استفاده قرار گیرد، درخور تحسین است.

با این همه، "تغییر جهان بدون کسب قدرت" هم‌چنین اثری است با کاستی بسیار؛ که بارزترین آن شاید در ایده‌ی مرکزی آن در باره‌ی "فریاد" جلوه‌گر می‌شود. این مفهوم از آن چه که هالووی در آغاز طرح می‌کند، بسیار مساله‌سازتر است. او می‌گوید "فریاد بنیادی‌ترین شکل واکنش ما در برابر سرمایه به شمار می‌رود - نظامی که ما خود آن را می‌آفرینیم، اما آن را هم‌چون قدرتی بیگانه، ستمگر و بر فراز خود تجربه می‌کنیم" (3). گرچه این ره‌یافت امکانِ تمرکز او را بر خودکوشی مردم عادی فراهم

می‌آورد؛ این نقطه قوت اما، دست کم در چاپ نخست کتابش، به سبب اکراه او از بازشناسی شکل‌های گوناگون فریاد تضعیف می‌شود. برای مثال ممکن است شورش‌های دانشجویی در میلیبانک در سال 2010 هم چون فریاد خشمی علیه نظام درست باشد، اما آیا درخواست "مشاغل انگلیسی، برای کارگران انگلیسی" نیز چنین است؟ به طور عام‌تر، همان گونه که میشل لووی می‌گوید، فریاد غالباً می‌تواند شکل مخربی پیدا کند. او یادآور می‌شود که دشوار است تصور کنیم فریاد- که غالباً در شکل‌های "خودکشی، رفتار جنون‌آمیز، تروریسم و سایر اشکال واکنش‌های ضدانسانی در برابر نظام" بروز می‌یابد- می‌تواند "نقطه‌ی آغازی برای رهایی" به شمار آید(4). این نکته ساده، و در همان حال ژرف، حکایت از نیاز ما به روی‌کردی ایجابی دارد تا به مدد آن بتوان درباره کنش فردی داوری نمود. متأسفانه گرچه هالووی این ادعا را می‌پذیرد که فریادها می‌توانند شکل‌های واپس‌گرایانه به خود بگیرند- و این برای هر ره‌یافتی که از فریاد می‌آغازد مشکل‌آفرین می‌شود- حرف چندانی در باره‌ی سازوکارهای غلبه بر این دشواری ندارد جز این که "شکل ضد اقتدارگرایانه فریاد، گرایش به پالایش ترجمان اقتدارگرایانه‌ی آن دارد."(5)

اگر، برای نمونه، این ادعا آشکارا در مبارزه علیه فاشیسم نابسنده است؛ این کاستی نشان‌گر امتناع کلی هالووی از پذیرش هر معیار اثباتی برای رهایی است. در واقع او فراسوی نفی هر معیاری از آن دست، عقیده دارد کسانی که جور دیگری استدلال می‌کنند، نوعی دیگر از شکل‌های بنیادین سلسله‌مراتبی را بازتولید می‌کنند که جنبش ضدسرمایه‌داری می‌باید به مبارزه علیه آن‌ها برخیزد. او بر شالوده‌ی چنین ادعایی، بین آن چه که آن را "مارکسیسم سنتی" می‌خواند و تفسیر خود از مارکسیسم تمایز قایل می‌شود. تفسیری که ریشه‌اش به این نظر مارکس برمی‌گردد

که کمونیسم نه یک آرمان، بلکه "جنبشی واقعی است برای برافکندن وضع موجود." (6)

هالووی بر این باور است که منطق دیدگاه مارکس این است که "ما نمی‌دانیم" که جهان را چگونه تغییر دهیم (7). از منظری، این ادعا کاملاً معقول است که الگوی هیچ ابله‌ای برای انقلاب، نمی‌تواند ما را به سرزمین موعود رهنمون شود. مشکل اما این است که هالووی ادعایی بیش از این را مطرح می‌کند که چپ باید کورمال کورمال راه برون‌رفت از گتوی سیاسی را پیدا کند. برای او ندانستن، به اسم رمز و محکی برای ترسیم تمایز مرزهای تفسیر خود از مارکسیسم از "مارکسیسم سنتی" بدل شده است. با این همه اما، مقوله‌ی "مارکسیسم سنتی" نزد هالووی حاوی، به ویژه، کاریکاتوری از اندیشه‌ی لنین به سان ایدئولوژی "دانایان" است؛ کسانی که بر آن اند تا آگاهی انقلابی را از بیرون به درون طبقه کارگر منتقل کنند (8). وانگهی، او دچار تناقض می‌شود با نادیده گرفتن این که، نحوه‌ی تفسیرش از مارکسیسم او را بر "شناخت" حقیقت رشته‌ی کاملی از گزاره‌ها نظیر سرشت از خودبیگانگی، دولت و مارکسیسم سنتی - که دست‌کم سخت بحث‌انگیزند - متکی می‌کند.

این دشواری‌ها در آخرین کتاب هالووی "ایجاد شکاف در سرمایه‌داری" آشکاراند. اثری که بیش از همه به عنوان کوششی برای تکمیل و فراتر رفتن از محدودیت‌های "تغییر جهان بدون کسب قدرت" فهمیده شده است. "ایجاد شکاف در سرمایه‌داری" با یک قیاس آغاز می‌شود. گرچه سرمایه‌داری به شکل اتافی بسته بی‌هیچ در یا پنجره‌ای، که بتوان از آن گریخت، به نظر می‌رسد؛ در واقعیت اما، این اتاق پُر از هزاران "ترک" ریز است. این ترک‌ها راه‌های گوناگونی را نشان می‌دهند که مردم از طریق آن‌ها می‌توانند در برابر از خودبیگانگی زندگی مدرن ایستادگی کنند. مثال‌هایی که او می‌آورد دست‌چین شده‌اند و حق مطلب را ادا نمی‌کنند. این نمونه‌ها شامل

باغبانی، آهنگ‌سازی، مطالعه، اعتصاب، اِشغال، گذراندن وقت با کودکان و غیره اند. این فهرست بی‌انتهاست زیرا برای نه گفتن به نظام، روش‌های بی‌شماری وجود دارند. پاسخ فریبنده‌ی هالووی به پرسش "ما چه می‌توانیم بکنیم؟" معطوف به تلاش برای "افزایش و گسترش" این شکاف‌ها در راستای فروپاشاندن سرمایه‌داری است (9). این بُرهان سرراست از نظریه‌ی "تغییر جهان بدون کسب قدرت" سر برمی‌کشد. هالووی بر این گمان است که هر یک از این تُرک‌ها جلوه‌ی معینی از کارِستِ نمونه‌های ویژه‌ی فریاد اند. و همه‌ی آن‌ها، در تنوع‌شان، نشان از روش‌های بدیل زندگی دارند که فراسوی زیستِ بیگانه شده‌ی ما را نشانه می‌زنند. (10)

از یک نظر، شکاف‌های طرح شده از سوی هالووی، حکایت از چیزی واقعی در زندگی ما دارند. برای نمونه، هنگام که من با کودکانم بازی می‌کنم، شادی که ما تجربه می‌کنیم اشارتی است به گریز ما از ابزارانگاری (*instrumentalism*) زندگی مدرن. اما، تنها درنگی کوتاه لازم است تا دریابیم که هرچند بازی من ممکن است نمونه‌ای باشد از میان راه‌های بسیاری که نمی‌توان در آن‌ها، مردم را به و هم نئولیبرالی انسان اقتصادی فروکاست (11)؛ با این همه، رفتارهایی از این دست، هیچ تهدیدی علیه نظام به شمار نمی‌روند. برعکس، به عنوان یک پدر من به سادگی می‌توانم هم‌چون مصرف‌کننده‌ای خطاب شوم، که برای کودکان خود اسباب‌بازی یا خانه‌ای در محدوده‌ی "بهترین" مدرسه خریداری کند. من بی‌شک، فشار این "نیروی کلافه‌کننده" (*pester power*) را حس می‌کنم که تبلیغ‌گران از طریق آن می‌کوشند همه‌ی جنبه‌های اوقات فراغت را کالایی کنند. به همان‌سان، فشارهای مشابهی بر باغبان‌ها، خوانندگان، آهنگ‌سازان و غیره آورده می‌شود. از این‌رو، ما باید از چشم امید دوختن بیش از حد بر خیلی از شیوه‌های فهرست شده به وسیله‌ی هالووی - که فراسوی زندگانی بیگانه شده‌ی ما را نشانه می‌زنند - بپرهیزیم. هر یک از این نمونه‌ها، به این یا آن شکل،

بخشی از نظام بیگانه شده است. برای مثال، تنها لازم است در نظر بگیریم که حتا بازی کردن با کودکان به طور فزاینده‌ای گرایش به این دارد که خود را به نحوی ابزاری توجیه کند: "بازی برای آموزش کودکان مفید است و برای زندگی حرفه‌ای آن‌ها سودمند."

این موضوع، بر ضعف بنیادی اسلوب هالووی در استفاده از مفهوم مارکسی از خودبیگانگی دلالت دارد. نقطه‌قوت عمده‌ی اثر او، در بازگویی این ادعا نهفته است که مفهوم مارکس از "کار مجرد" در سرمایه (1867)، نشان‌گر عمق‌یابی واژه‌ی بیگانگی است که او اغلب با اشتیاق در دست نوشته‌های اقتصادی-فلسفی (1844) به کار گرفته است (12). مارکس بیگانگی را در معنایی بسیار متفاوت از کاربرد این واژه در زبان عادی به کار می‌گیرد. به طور معمول، بیگانگی در زبان عادی برای توصیف حس گنگی از دلهره و بیهودگی استفاده می‌شود. در مقابل، برای مارکس بیگانگی به چیزی بسیار دقیق‌تر اشاره دارد (13). او می‌گوید انسان‌ها اساساً حیوان‌های اجتماعی‌اند که نیازهای خود را با هم‌کاری یک‌دیگر در طبیعت برمی‌آورند. بدین ترتیب، سرشت ما به طور هم‌زمان تعیین می‌شود؛ ما نیازهای گوناگون زیستی و تاریخی نظیر دسترسی به غذا، گرما و غیره، و آزادی داریم که برای برآوردن آن‌ها می‌توانیم راه‌بردهای مختلفی را برگزینیم. سرمایه‌داری این آزادی را از ما می‌رباید، زیرا تولید برای بازار، سبب می‌شود که همگان کنترل بر این که چه چیزی و چگونه تولید شود را از دست بدهند (یعنی بیگانه‌شدگی با دو وجه فرآیند تولید). وانگهی، گرچه سرمایه‌داری یک شکل اجتماعی نظام‌یافته و یک‌پارچه‌ی تولید است، تصاحب فردی در آن به این معناست که ما از رخساره‌ی اجتماعی سرشت خود بیگانه می‌شویم: بازار نمی‌تواند چیزی به جز تمایلات فردی را ثبت کند. و سرانجام آن‌که، ما رابطه‌ای بیگانه شده با طبیعت داریم: مصرف-

کننده‌ها به جای آن که خود را پاره‌ای از طبیعت ببینند، با طبیعت تنها هم‌چون وسیله‌ای برای برآوردن نیازهای فردی خود روبه‌رو می‌شوند. (14)

از این‌رو، مفهوم بیگانگی مارکس مدلی است از این که ما چه گونه توسط سرمایه‌داری از انسانیت خود تهی می‌شویم؛ و هالووی با پیوند این نظر با مفهوم مرکزی در سرمایه، به ما یادآور می‌شود که نقد انسان‌گرایانه‌ی مارکس جوان از سرمایه‌داری هیچ‌گاه از آثار پخته‌تر وی رخت برنست. این موضوعی است مهم، چون مفهوم کار مجرد در کانون نقد مارکس از اقتصاد سیاسی، در دوره‌ی پختگی او قرار دارد. در واقع، مارکس با استفاده از این مفهوم بر مشکلات بنیادی روش آدام اسمیت و دیوید ریکاردو در فهم نظریه‌ی ارزش کار فائق می‌آید (15). در حالی که نه اسمیت و نه ریکاردو هیچ‌یک به طور کامل درک نمی‌کردند که چگونه انواع مختلف و متمایز کار می‌توانند با یک‌دیگر مقایسه شوند، مارکس قادر می‌شود این مساله را با طرح خصلت دوگانه کار حل کند: "کار مشخص" یعنی روند معینی از کار برای تولید چیزهای سودمند؛ و "کار مجرد" یعنی فرآیند ایجاد ارزش از راه یک‌سان‌سازی شکل‌های مشخص کار تحت انضباطی که رقابت ایجاد می‌کند (16). از آن جا که کار مجرد، ارزشی است که در بازار تحقق می‌یابد، و تولید اشیاء به مثابه‌ی کالا برای فروش در بازار صورت می‌گیرد، جهانی هم‌چون قدرتی بیگانه بر فراز سر ما می‌آفریند. کار مجرد چنان‌که به خوبی فهمیده شود همانا کار بیگانه شده است.

متأسفانه هالووی علی‌رغم تکرار این نکته‌ی مهم در واکاوی مشخص خود از سرمایه‌داری، به نحو هم‌زمان به واقعیت بیگانگی بیش یا کم‌تر از اندازه بها می‌دهد. در نقد او به "مارکسیسم سنتی" مایه‌ای از حقیقت وجود دارد، آن‌گاه که می‌گوید بسیاری از مارکسیست‌های قرن بیستم برای مفهوم کار مجرد اهمیت کمی قایل بودند. با شروع اشتیاق به عامه فهم کردن اندیشه‌های مارکس از جانب انگلس، این نویسندگان بیش

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

از پیش گرایش به پرهیز از پرداختن به مبحث ارزش در فصل اول کتاب سرمایه یافتند. این امر سبب شده است که بسیاری از آن‌ها نظریه‌ی ارزش مارکس را با نظریه‌ی ریکاردو یک‌سان بگیرند. و در واقع، مفهوم کار مجرد را به (انباشتی از شکل-های ساده شده از) کار مشخص تقلیل دهند. این ره‌یافت نه تنها خصلت ویژه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی ارزش را مخدوش می‌کرد، بلکه در را به روی نقد نظریه ارزش کار از سوی ریکاردوگرایان جدید در دهه‌ی 70 گشود. این منتقدان با رد نظریه ارزش کار، سوسیالیسم را به نقد اخلاقی از استثمار فرو می‌کاستند.

این حرکتی است وارونه‌ی تحول سیاسی مارکس. نظر مارکس در باره‌ی سوسیالیسم به منزله‌ی "جنبش واقعا موجود"، در پی کمک به فراتر رفتن چپ از محدودیت‌های درک اخلاقی از سیاست بود. در حالی که اخلاقیون به حقایق اخلاقی عام فکر می‌کردند، به باور مارکس سرمایه‌داری نظامی تاریخا معین از بیگانگی (نا-آزادی) است؛ و از میان شکل‌های خاص هم‌بستگی کارگران در پیکار برای دموکراسی واقعی، و علیه کاهش شرایط زندگی‌شان به اشکال کار مجرد است که شکل مشخص آزادی انسانی در جهان مدرن پدیدار می‌شود. در دهه‌ی 1970 نظریه‌پردازانی که از مارکس در مقابل نقد ریکاردوگرایان جدید دفاع می‌کردند، سعی نمودند از نویسندگانی بیرون از سنت رایج اقتصاد سیاسی مارکسیستی الهام بگیرند. مهم‌ترین مولفی که مورد توجه آن‌ها قرار گرفت، اقتصاددان روسی (و قربانی استالینیسیم) ایزاک ایلچ روبین بود. در سنجش با صداها‌ی غالب بر مارکسیسم قرن بیستم، تبیین روبین از نظریه ارزش کار معطوف به فصل اول سرمایه به طور عام و مفهوم مارکس از کار مجرد بیش‌تر به طور خاص بود.

متأسفانه، تفسیر روبین از مارکس گرچه مهمات نیرومندی در مقابله با نقد ریکاردوگرایان جدید از نظریه ارزش در اختیار سوسیالیست‌ها قرار می‌داد، اما کاستی-

های خاص خود را نیز دربر داشت. از آن رو که کالا(و نه سرمایه‌داری) کانون توجه فصل اول کتاب سرمایه است، تحلیل‌گرانی که به طور یک‌جانبه بر این پاره از کار مارکس متمرکز شده‌اند، به جای تصحیح خطاهای تفسیر سنتی از نظریه‌ی ارزش کار، به وارونه کردن آن گرایش یافته‌اند. بدین ترتیب، برخلاف گرایش مسلط، که کار مجرد را به کار مشخص فرو می‌کاهد، نظریه‌پردازان متأثر از سنت روبین با تمرکز بر تحقق ارزش کالاها در فرآیند مبادله، به تفکیک کار مجرد از کار مشخص سوق یافتند (18). دیدگاه هالووی نیز در واقع جز این نیست. او تمایز تحلیلی مارکس بین کار مجرد و کار مشخص را به تقسیم میان "کنش" غیربیگانه و تولید بیگانه‌شده برای بازار بدل می‌سازد (19). او استدلال می‌کند که جلوه‌های کار مشخص می‌توانند هم‌چون لحظه-هایی از "کنش" و [ایجاد] تَرک در سرمایه‌داری درک شود که بازتاب تضاد بین "کنش" و بیگانگی است. از این رو، تاکید اثر او بر "هم‌ستیزی میان کنش مشخص و کار مجرد، و مبارزه‌ی کنش علیه کار" استوار است. (20)

اما این تمایزگذاری موجه نیست. در سرمایه‌داری کار به نحوی هم‌زمان هم مجرد و هم مشخص است (21). برای نمونه، هنگامی که من تدریس می‌کنم، با آن که می‌توانم بین شیوه‌ی مشخص آموزش و روشی که تدریس من به طور مجرد با سایر شکل‌های کار در بازار مقایسه می‌شود، تمایزی تحلیلی قایل شوم، در عمل نمی‌توانم کنش مشخص تدریس را از اشکالی جدا کنم که در مناسبات بیگانه شده جلوه‌گر می‌شوند. من ممکن است بتوانم آموزش را به گونه‌ای تصور کنم که در قالب آزمون‌ها، نمره‌ها و تکه‌های شیبه‌واره‌ی دانش شالوده‌ریزی نشده باشد، اما واقعیت عمل آموزش به وسیله-ی الزام‌های شغلی تعیین می‌شود که مملو از مناسبات بیگانه شده است. این در مورد تمام شکل‌های کار مشخص در اقتصاد سرمایه‌داری صادق است- حتی کارهایی که برای بازار انجام نمی‌گیرند. بنابراین حتی خارج از کار، هنگامی که می‌خوانیم، آشپزی

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

می‌کنیم، تزیین می‌کنیم و یا هر کار دیگری، واقعیت این است که زندگی ما بر گرد تقسیم‌بندی میان زمان کار و اوقات فراغت می‌گذرد، که به طور عینی و بیگانه شده تعیین شده است. و این به آن معناست که تمام کنش‌های ما بیش از همه از سوی مناسبات بیگانه شده تعیین می‌شوند. فقط لازم است که به تجربه‌ی وقت‌گذرانی بیهوده در برابر تلویزیون بعد از یک روز کار، یا "بازی" ورزشی فکر کنیم که هر چه بیش‌تر تحت انضباطی مشابهی تولید کارخانه‌ای درآمد است، تا دریابیم که خطای فاحشی است هرآینه تمایزگذاری ساده میان کار و فراغت را بدیهی تلقی کنیم (22). و این تازه پیش از آن است که در نظر آوریم که رفتار فن‌آوری‌های جدید زمان فراغت ما را شکل می‌دهند. به طور کلی، ناممکن است که ما پیش‌تر در برابر جهانی بیگانه، در هنگام کار ناتوان باشیم؛ اما سپس به گونه‌ی سحرآمیزی به هنگام مطالعه، بازی، معاشرت، رابطه‌ی جنسی، به عاملانی مستقل و خودسامان بدل شویم. فراتر از این، اعتقاد به این که کنش‌های مشخص نیروی کار در حین کار می‌تواند به نحوی نشان از مناسبات بیگانه نشده‌ی آینده داشته باشد، خام‌خیالی است: مناسبات بازار تنها به سنجش کار مجرد بسنده نمی‌کند، بلکه عملاً در شکل‌گیری شیوه‌های مشخص کار موثر است.

هالووی پی‌آمد این فرآیند را ناچیز می‌انگارد زیرا به طور یک‌جانبه بر شیوه‌ای که سرمایه‌داری کار را از ارزش واقعی آن تهی کرده و آن را با منطقی‌ابزاری جای‌گزین می‌سازد، متمرکز می‌شود؛ شیوه‌ای که ما را به مقایسه‌ی شکل‌های مشخص کار در بازار وامی‌دارد، چنان‌که ما می‌توانیم فرآورده‌های خود را در ازای پول به فروش برسانیم و نیازمندی‌های خود را برآورده سازیم. او پختن شیرینی را مثال می‌آورد: استعدادی که ممکن است با علاقه‌ی شخص به پختن، خوردن و تقسیم شیرینی ظاهر

شود، اما در صورت گسترش یافتن به تولید برای بازار، به وسیله‌ی صرف پول‌سازی بدل می‌شود. (23)

متاسفانه این نمونه بسیار گمراه‌کننده است؛ زیرا گرچه بر این روند پرتو می‌افکند که تولید زیر فشار مبادله در بازار، هر چه بیش‌تر به روش‌هایی کارآمد می‌شود که آن را از ارزش واقعی خود تهی می‌سازد، اما رابطه‌ی دوسویه‌ی عمیق‌تر بین ارزش مصرف و ارزش مبادله را در سرمایه‌داری نادیده می‌گیرد. به بیان دقیق‌تر، سرمایه‌داری نه تنها چگونگی تولید را، بلکه در وهله‌ی نخست این که تولید چه چیزی سودمند است را تعیین می‌کند. ارزش مصرف تانک‌ها در قابلیت آن‌ها برای کشتار انسان‌هاست؛ نیروگاه‌های اتمی برای ساخت بمب‌های هسته‌ای به کار می‌روند؛ نانو‌ها در بازتولید تا حد امکان ارزان نیروی کار نقش ایفا می‌کنند؛ و از زمره‌ی قابلیت‌های معلمان این است که به خیل کثیری از انسان‌ها کمک می‌کنند تا در تقسیم کار موجود، جای خود را پیدا کنند. همان گونه که این نمونه‌ها نشان می‌دهند، "کنش" صرفاً به وسیله‌ی مبادله‌ی کالایی ابزاری نمی‌شود، بلکه عمیقاً توسط خود این روند شکل می‌گیرد. در واقع تحت سلطه‌ی سرمایه‌داری، تنها آن ارزش‌های مصرفی که برای بازار تولید می‌شوند، دارای ارزش مبادله هستند، و "کنش"هایی که بسیاری از این اشیاء را تولید می‌کنند، جایی در جامعه سوسیالیستی نخواهند داشت.

از این‌رو گرچه، همان‌گونه که هالووی اشاره می‌کند، این درست است که "کار مشخص در تمام جامعه‌ها وجود دارد" (25)، اما این به آن معنا نیست که شکل‌های کار مشخص - بدان‌سان که در جامعه سرمایه‌داری وجود دارند - می‌توانند نشان از آینده‌ای غیربیگانه شده داشته باشند. بخش وسیعی از این کارها در آینده وجود نخواهد داشت و آن‌هایی که هم‌چنان تداوم می‌یابند، مثل تولید غذا و خانه‌سازی به طور بنیادی متحول می‌شوند.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

این بدان معنا نیست که بگوییم بیگانگی مطلق است. ابلهانه است هرگاه جامعه سرمایه‌داری را به سادگی هم‌چون شکلی از تمیزه شدن اجتماعی تصور کنیم. زیرا جامعه‌ی جدید به‌رغم گرایش به فروکاستن تعامل انسانی به فضایی از رویارویی اراده‌های فردی، به نحوی هم‌زمان با شکل‌هایی از هم‌بستگی تعین می‌یابد که انسان‌ها از طریق آن‌ها علیه بیگانگی می‌شورند. این روندها به حفظ شکل‌های از جامعه‌گرایی در مقابل خودپرستی یاری می‌رسانند. و این امر به توضیح این مطلب کمک می‌کند که ما چگونه قادریم، برای نمونه، سنخ‌هایی از رابطه جنسی یا پرورش کودکان را تصور کنیم که یا بیش‌وکم ابزاری اند، و یا از طریق آن‌ها ما قادر ایم فردیت اجتماعی خود را تحقق بخشیم. با این همه، چون بیگانگی یک پدیده‌ی اجتماعی است - ما موجودات اجتماعی هستیم که عین اختیار راه تعامل اجتماعی با طبیعتی که نیازهای ما را برآورده می‌کند را از کف نهاده‌ایم - نمی‌تواند به طور فردی یا حتی محلی حل شود، و هر راه‌حلی بسی پیچیده‌تر از صرفاً آزادسازی "کنش" از سلطه‌ی کار مجرد خواهد بود.

یک دلیل آن که هالووی از پی‌آمد منطقی آشکار درک مارکس از بیگانگی می‌پرهیزد، این است که او تصور می‌کند که این روایت از بیگانگی، مجالی برای اندیشیدن به بدیل سرمایه‌داری باقی نمی‌گذارد. او در واقع بر این گمان است که بینش او نسبت به "کنش" علیه کار مجرد، او را بر سر دوراهی انتخاب میان بدبینی افراطی تئودور آدورنو، و یا به اصطلاح نخبه‌گرایی لنین قرار می‌دهد (26). اما این دوراهی، یک دوراهی کاذب است.

دیالکتیک منفی آدورنو، که هالووی از آن استفاده می‌کند، با نقد مشهور مفهوم هگل "نفی در نفی" آغاز می‌شود (27). آماج این نقد صرفاً نظری نبود - یعنی رد محتوای مثبت دیالکتیک؛ بلکه مهم‌تر از آن نقدی عملی بود - یعنی انکار این که هم -

بستگی کارگران قادر است فراسوی زندگانی بیگانه‌شده‌ی ما را نشانه زند. برعکس، هنگامی که مارکس این مفهوم را از پوشش متافیزیکی‌اش رها کنید، آن را (دست‌کم در یک مورد) نه تنها برای فهم شیوه‌ای که سرمایه‌داری، انسان‌ها را از محتوای انسانی-شان تهی می‌کند (نفی)، بلکه هم‌چنین تبیین این که چگونه این انسان‌های تهی شده، در لحظه‌ی شورش علیه این شرایط شبکه‌ای از هم‌بستگی پدید می‌آیند که نشان از بدیل مثبتی در برابر سرمایه‌داری دارد (نفی در نفی) (29) به کار بُرد. چگونه می‌توان در باب این مجادله داوری کرد؟ نکته‌ی اصلی این است که اولاً بپذیریم که بازشناسی اهمیت مفهوم کار مجرد مستلزم نفی مبارزات جنبش کارگری نیست (30)؛ ثانیاً، در پس زبان فلسفی تفسیرهای رقیب از ماهیت جنبش کارگری در سرمایه‌داری قرار دارند. در حالی که مارکس معتقد بود این جنبش گواهِ امکان‌پذیری سوسیالیسم است، آدورنو بر این باور بود که این مبارزات در تله‌ی مناسبات بیگانه‌شده گرفتار آمده‌اند. بنابر نظر رایا دونفسکایا، ضعف اساسی استدلال آدورنو، ناتوانی در "گوش فرادادن به صداهایی بود که از پایین بر می‌خاست". او می‌گوید، آدورنو شیوه‌هایی را که کارگران واقعاً موجود، شکل‌هایی از سازمان‌دهی را می‌پروراند که از مبارزه در چارچوب سرمایه‌داری فراتر رفته و علیه آن سمت‌گیری می‌کند، نادیده می‌گیرد. (31)

هالووی روایت خود از نقد آدورنو به جنبش کارگری را با ارجاع به استدلال‌های مطرح شده از سوی موشه پوستون در کتاب "زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی" (1996) ارائه می‌دهد (32). اما، همان‌گونه که دونفسکایا، آدورنو را مورد نقد قرار داده است، پیتر هادیس و دیوید مک‌نالی نیز کاستی بنیادی اثر پوستون را یادآور می‌شوند، که جنبش کارگری را به جنبش کار مجرد فرو می‌کاهد. از این‌رو، هادیس در انتقاد از پوستون، که مستقیماً به اثر هالووی نیز مربوط می‌شود، می‌گوید: "مبارزه‌ی پرولتاریا به سادگی

به مبارزه بر سر توزیع ارزش محدود نمی‌شود، بلکه خود وجود ارزش را نیز در بر می‌گیرد". (33)

هالووی در همان حال که یک‌سویگی نقد آدرنو از جنبش کارگری را تصدیق می‌کند، بر این گمان است که دیدگاه لنین نیز، به گونه‌ای دیگر، واجد چنین خصوصیتی است. در واقع، او روایتی از لنین را بازمی‌گوید که لارس لی آن را "تفسیر سنتی" از لنین می‌نامد (34). طبق این مدل، لنین نگاهی از بالا به کارگران داشت، و بر این باور بود که کارگران صرفاً قادر به دستیابی به "آگاهی اتحادیه‌ای" هستند. بنابراین "آگاهی سوسیالیستی" از سوی نخبگان مارکسیست از خارج به درون طبقه کارگر انتقال می‌یابد. این نوع مارکسیست‌ها به کارگران هم‌چون پیاده نظام خویش می‌نگرند که از طریق آن‌ها قادر به کسب قدرت دولتی خواهند شد. و هنگام دستیابی به قدرت، نخبه‌گرایی و دولت‌گرایی توأمان آن‌ها، علی‌رغم نیت خیرشان، درست نوعی از روابط سلسله‌مراتبی بیگانه‌شده را بازتولید می‌کند که می‌بایست به مبارزه علیه آن برمی‌خاستند. (35)

متأسفانه چون تفسیرهایی از این دست در مورد تاریخ روسیه در هر دو سوی جنگ سرد به امری رایج تبدیل شد (در یک هم‌زیستی ماهرانه این ایده که لنین زمینه‌ساز استالین شد، نه تنها به توجیه استالینیسم در شرق یاری رساند، بلکه سوخت‌بار نقد لیبرالی از مارکسیسم در غرب شد) و از آن‌رو که این نظر در سال‌های پس از فروپاشی اتحاد شوروی نیز به یک باور عمومی بی‌پایه بدل شده است، خوانندگان تصادفی "تغییر جهان بدون کسب قدرت"، انتقادهای هالووی از لنین را مورد پرسش قرار نمی‌دهند. این امر موجب تأسف است زیرا این نقدها ضعیف‌ترین بخش آثار هالووی را تشکیل می‌دهند.

مطابق نظر هالووی یک مشکل "مارکسیسم سنتی" ناتوانی او در درک این مطلب است که چون کار مجرد، کار از خودبیگانه است، جنبش‌هایی که از کار مجرد برمی‌خیزند در محدوده‌ی مناسبات بیگانه‌شده باقی می‌مانند. از این منظر، جنبش کارگری و مارکسیست‌های سنتی که در راستای آن عمل می‌کنند، به ماندن در تله‌ی مناسبات بیگانه‌شده محکوم اند. زیرا مبارزات جنبش کارگری اساساً معطوف به شرایط فروش نیروی کار است. مبارزه برای مقررات و شرایط بهتر کار می‌تواند به نوبه‌ی خود موجه باشد، اما نمی‌تواند از چارچوب مناسبات سرمایه‌داری فراتر رود. هالووی اصرار دارد که "عزیمت از کارمزدی (یا به سادگی کار) به عنوان مبنای جنبش ضدسرمایه‌دار، یک-سره این جنبش را در دام مناسبات سرمایه‌داری گرفتار خواهد ساخت" (36). از این رو مخالفت او با لنینیسم، بر پایه‌ی دریافت او از نقد لنین (و آدورنو) از محدودیت‌های آگاهی طبقه کارگر مبتنی است.

ممکن است این نتیجه‌گیری او، با توجه به همانندی کار هالووی با اتونومیست‌های ایتالیایی، شگفت به نظر آید؛ زیرا اتونومیسم هم‌چون ترجمان سیاسی راهی پدیدار گشت که طی آن مبارزات طبقه کارگر در ایتالیای پس از جنگ گرایش به فراتر رفتن از محدودیت‌های حزب کمونیست استالینیستی و نیز اتحادیه‌گرایی داشتند (37). متأسفانه استنتاج‌های سیاسی هالووی کم‌تر از آن چه که در آغاز به نظر می‌رسند خودویژه اند. از آن رو که یکی از مشکل‌های کلیدی اتونومیسم ایتالیایی این بود که مهم‌ترین نظریه‌پردازان آن در واکنش به شکست‌های جنبش کارگری در دهه‌ی 1970، تعریف طبقه کارگر را به نحوی تغییر دادند که به آن‌ها اجازه می‌داد تا کارگران سازمان‌یافته را به مثابه‌ی شکل جدیدی از اشرافیت کارگری کنار نهند؛ و در همان حال جهت‌گیری خود را به سوی مبارزات دانشجویان و بیکاران سوق دهند (38). گرچه بی‌تردید پیوند با این جنبش‌ها امر درستی به شمار می‌رفت، اما انتقادهای اتونومیستی

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

از کارگران سازمان یافته، هم چون مانعی در برابر نوعی ارزیابی سنجیده از شکست‌های جنبش کارگری عمل می‌کرد؛ روی کردی که امکان می‌داد تا در شرایط رکود مبارزه، بر تداوم سمت‌گیری به سوی طبقه کارگر پافشاری شود. (39)

یک ایراد نقد کاریکاتوریک هالووی از لنینسم، پوشاندن تشابه‌ی مارکسیسم لنین با دیدگاه‌های اولیه آتونومیسیم ایتالیایی است. برای نمونه، لارس لی نشان می‌دهد که جهت‌گیری کامل لنین به سوی جنبش کارگری به این واقعیت برمی‌گردد که مبارزات و آگاهی کارگران به فراتر رفتن از اتحادیه‌گرایی محض گرایش دارند (40). هم از این-روست که این هالووی- و نه لنین- است که ظرفیت سوسیالیستی جنبش کارگری را نادیده می‌گیرد؛ و قادر نیست حزب‌های انقلابی را بدون نخبگانی که از فراز سر طبقه کارگر بر آن فرمان می‌رانند، تصور کند. این حتی هنگامی صادق است که او از روشن-بینی کافی برای تأیید این موضوع برخوردار است که "شاید از وجود آن چه را که گاه "پیشاهنگ" نامیده می‌شود نتوان پرهیخت" (41). در این باره حق با هالوی است. این درست بدان سبب است که جنبش‌های از پایین- که پراکنده، بخش‌بخش و ناموزون اند- در هر برهه‌ی خاص رهبران و "پیشاهنگان" خود را پدید می‌آورند. او همچنین درست می‌گوید که فعالان چپ نباید وقت خود را با بحث درباره بود و نبود پیشاهنگان تلف کنند- آن‌ها به سادگی بخشی از واقعیت مبارزه‌اند- اما در عوض باید به گفت‌وگو درباره‌ی سرشت رهبری سوسیالیستی بپردازند.

متأسفانه شیئی‌انگاری (*reification*) او از مبارزات جنبش کارگری، به سان مبارزاتی که در تله‌ی مناسبات بیگانه‌شده گرفتار آمده‌اند، به این معناست که او نمی‌تواند از درک کاریکاتوریک از لنینسم‌ها فراتر رود؛ یعنی کسانی که (مطابق این دریافت) به برپایی انقلاب برای طبقه کارگر پای می‌فشارند (42). درست برعکس، لنین درباره‌ی مدلی از رهبری سوسیالیستی که هالووی به او نسبت می‌دهد روی کردی آشکارا

انتقادی داشت. در واقع، او استدلال می‌کرد که حزب انقلابی باید در پی سازمان‌دهی رهبری واقعی جنبش از پایین باشد. از این‌رو، لنین در اظهار نظری در مورد چپ بریتانیا در 1920 می‌گوید: "ما به طور قاطع تاکید داریم که کمونیست‌های بریتانیایی به عنوان حلقه‌ی پیوند میان حزب - یعنی اقلیتی از طبقه - و بقیه کارگران عمل کنند. اگر این اقلیت قادر به رهبری توده‌ها و برقراری پیوند نزدیک با آن‌ها نیست، پس حزب به معنای واقعی کلمه نیست و به طور کلی فاقد ارزش است" (43). طُرفه آن که، چون لنین پیشاهنگ را به منزله‌ی رهبری سازمان یافته‌ی جنبش‌های واقعی از پایین می‌نگرد، بسیاری از الزام‌های عملی درک او از رهبری، خیلی دور از این ادعای هالووی نیست که نظریه انقلابی مستلزم "داشتن تصویری از مسیر پیش‌روی" است. (44)

این به معنای آن نیست که انتقادهای هالووی از جنبش کارگری فاقد روشن‌بینی است - برای مثال، واضح است که بخش زیادی از رهبران جنبش کارگری بریتانیا برای کارشکنی در مبارزه اخیر بر سر بازنشستگی از هیچ کوششی فروگذار نکردند. اما ره- یافت او بسیار تک بُعدی است (45). قدرت دیدگاه هالووی از درک او از اصلاح‌طلبی برمی‌خیزد که چگونه - هم‌چون یک استراتژی که در پی بهبود وضعیت کارگران و دیگر گروه‌های تحت ستم و استثمار در چارچوب نظام کار مجرد (سرمایه‌داری) است - بالاترین بیان خود را در سطح دولت می‌یابد. اگر اصلاحات واقعی در این سطح به دست آید، بزرگ‌ترین ضعف اصلاح‌طلبی گرایش آن به تلقی دولت هم‌چون داور بی- طرف میان منافع متضاد در درون جامعه مدنی است. این نظر خطاست: دولت‌ها از لحاظ ساختاری با سرمایه پیوندهای متقابل دارند و همان طور که در زیر ملاحظه خواهیم کرد، بی‌طرفی ظاهری آن‌ها صرفاً بازتاب شکل ویژه‌ی استثمار کارمزدی از سوی سرمایه است (46). به همین سبب هالووی حق دارد که بگوید هر جنبش

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

اجتماعی که هدفش کسب قدرت دولتی است، در چارچوب گسترده‌تر سرمایه‌داری گرفتار باقی می‌ماند، و این امر اصلاحات ممکن را به سازگاری آن‌ها با نیازهای انباشت سرمایه مشروط می‌کند.

آن چه را که برداشت هالووی از کار مجرد نادیده می‌گیرد، این است که مبارزات جنبش کارگری را نمی‌توان به این حد فروکاست. گرچه هژمونی اصلاح‌طلبی در جنبش کارگری هم در چانه‌زنی‌های ساختاری بر سر بهای نیروی کار و هم توانایی تاریخی اصلاح‌طلبی در پیش‌برد اصلاحات واقعی در دوره‌های رونق اقتصادی ریشه دارد؛ همواره کشاکشی میان اصلاح‌طلبی و خودکوشی کارگران وجود دارد، و این تنش هنگامی که رونق به رکود می‌گراید میل به تشدید می‌یابد. در چنین دوره‌هایی اصلاح-طلبان به توجیه ریاضت‌کشی به عنوان تنها راه بازگشت سرمایه به وضعیت عادی گرایش می‌یابند. این روی‌کرد اختلاف‌های بین کارگران عادی و رهبران‌شان را شدت می‌بخشد؛ به ویژه این اختلاف‌ها زمانی حاد می‌شوند که کارگران برای حفظ سطح زندگی خود به مبارزه روی می‌آورند. در موقعیت‌هایی از این دست، چون جنبش واقعی کارگران به طور موثر مختصاتی را که اصلاح‌طلبان ممکن می‌دانند، به چالش می‌گیرند؛ فضایی انقلابی پدید می‌آید که هژمونی اصلاح‌طلبی را در درون جنبش کارگری به مبارزه می‌طلبد. تا آن جا که این ره‌یافت، در سمت‌گیری به سوی شکل-هایی از هم‌بستگی ریشه دارد که طلیعه‌ی سوسیالیسم از درون سرمایه‌داری است، با ادعای هالووی مبنی بر این که هر گام از فعالیت سوسیالیستی باید "پیش‌نشانه" ای از هدف سوسیالیسم باشد، هم‌پوشی دارد. (47)

اما، از آن جا که این مبارزه هم شامل هم‌ستیزی طبقات و هم کشاکش میان اصلاح‌طلبان و انقلابیان بر سر کسب هژمونی در جنبش کارگری است، نمی‌تواند به سادگی پیش‌نشانه‌ای از سوسیالیسم باشد. گو این که هم‌بستگی کارگران مایه‌ی اصلی شرط

مارکسیسم در باره‌ی امکان‌پذیری سوسیالیسم است- از آن رو که پیروزی سوسیالیسم صرفاً یکی از امکان‌های موجود محسوب می‌شود- سوسیالیست‌ها باید برای کسب رهبری جنبش از پایین مبارزه کنند. این مبارزه نه پیش‌نشان سوسیالیسم به شمار می‌رود، و نه تحمیل روابط سلسله‌مراتبی بر جنبش کارگری است؛ بلکه تلاشی است معطوف به تکوین کارگران خودآگاه نسبت به پی‌آمدهای ضدسرمایه‌داری فعالیت‌های-شان، و هم‌چنین برانگیختن آن‌ها علیه این ادعای اصلاح‌طلبانه که اجرای چنین نتایجی ناممکن اند. بنابراین، نادیده گرفتن توان سوسیالیستی مبارزات جنبش کارگری تنها یک خطا نیست؛ بلکه در عمل به معنای واگذاری رهبری این جنبش به اصلاح‌طلبانی است که آن را در معبد انباشت سرمایه قربانی خواهند کرد.

بینش شگرف مارکس نسبت به طبقه کارگر- که بر بنیاد مشارکت او در محفل‌های سوسیالیستی در پاریس و در پرتو تجربه‌ی شورش بافندگان سلیزی شکل گرفت(48)- حاوی این معنا بود که جنبش این طبقه جدید شکل‌هایی از هم‌بستگی را می‌پروراند که مرزهای از خودبیگانگی را درمی‌نوردد و نشان از نوع جدیدی از دموکراسی دارد. از آن جا که مبارزات کارگران در سنجش با نه تنها فرمان‌روایی اشراف، بلکه هم‌چنین شکل‌های سیاسی محدود دموکراسی بورژوایی، گرایش به چیرگی بر شکاف میان سیاست و اقتصاد دارند، بر مفهوم عمیق‌یافته‌تری از آزادی به مثابه دموکراسی واقعی دلالت می‌کنند. این پیوند بین مبارزات کارگران و ایده‌ی دموکراسی، اساساً برای مارکس حایز اهمیت بود؛ زیرا در جوهر مبارزه علیه نظام سرمایه‌داری، بیان‌گر بدیلی واقعی در برابر آن است (48). در حالی که دموکراسی بورژوایی بازتاب جدایی میان سیاست و اقتصاد است، شواهد تاریخی فراوانی وجود دارند که مبارزات در محل کار به سوی شکل جدیدی از دموکراسی گرایش دارند که بر این جدایی غلبه می‌کنند(50). به دلیل آن که این مفهوم از دموکراسی در مرکز بدیل مثبت مارکسیسم در مقابل

سرمایه‌داری قرار دارد، تمایزگذاری هالووی بین مارکسیسم سنتی و درک مارکس از سوسیالیسم هم‌چون "جنبش واقعا موجود" غیرقابل دفاع است. مارکسیسم سنتی، یا دست‌کم سنت کلاسیک از مارکس و انگلس تا لنین، تروتسکی، لوکزامبورگ، گرامشی و دیگران؛ به بهترین شکل به منزله‌ی یک سنت در حال تکامل قابل فهم است که ریشه در درس‌های مُنتج از جنبش واقعی کارگران عادی دارد.

این بدیل مثبت در برابر سرمایه‌داری نه ابداع یک پیشاهنگ، بلکه گرایشی واقعی در درون مبارزات کارگران است. و به جای آن که عمل پیشاهنگ هم‌چون یک "نیروی خارجی" (52) تلقی شود که ایده‌های خود را بر جنبش تحمیل می‌کند، بیش از همه باید به مثابه‌ی پیشرفته‌ترین بخش جنبش برای دموکراسی فهمیده شود. جالب است در حالی که مفهوم دموکراسی در مدل مارکس از جنبش کارگری درون-ماندگار (*immanent*) است، در کار هالووی نقش محوری ندارد. این بدان معنا نیست که او چیزی برای گفتن درباره دموکراسی ندارد. برعکس، هنگامی که میشل لووی او را مجبور می‌کند که درباره غیاب نسبی مفهوم دموکراسی در "تغییر جهان بدون کسب قدرت" توضیح دهد، او با دفاع از شوراهای کارگری به عنوان مبنای دموکراسی واقعی، به لوی پاسخ می‌دهد (صرف نظر از تفسیرهای اشتباه او از سرشت لنینیسم) که به سادگی می‌توانست از صفحه‌های مجله سوسیالیسم بین‌المللی برگرفته شده باشد. (53)

اما، در حالی که درک ما از دموکراسی کارگری در گرایش جنبش واقعی کارگران به فراتر رفتن از شکاف میان سیاست و اقتصاد ریشه دارد؛ نظرات هالووی در پیوند با این موضوع، مانند وصله‌ی ناجوری که به مابقی اثر او چسبانده شده باشد، به نظر می‌رسد. جای شگفتی نیست هنگامی که در می‌یابیم، شکاف‌های مورد نظر هالووی در درون سرمایه‌داری، از هزاران "فریاد" مبتنی بر هزاران کنش سرچشمه می‌گیرند. تصور این

که این فعالیت‌ها در کنار هم می‌توانند به برپایی بدیلی دموکراتیک در برابر سرمایه‌داری بیانجامند خیال‌پردازی محض است- و اشاره به شعار زاپاتیست‌ها یعنی "جهانی از جهان‌های بسیار"، صرفاً صورت‌بیانی دیگری است از همان مشکل (54). برعکس، چون پیروزی جنبش کارگری تنها به اتحاد میسر است، دموکراسی واقعی در هم-بستگی کارگران- که باید آن را در مبارزات‌شان علیه سرمایه‌داری پدید آورند- درون-ماندگار است. در واقع، چون این شکل‌های هم‌بستگی ایده‌ی فردگرایی خودپرستانه را مورد چالش قرار می‌دهند، جنبش در چارچوب سرمایه‌داری در عین حال شالوده‌ای است علیه سرمایه‌داری.

یک تفاوت اساسی بین این نوع درک از جنبش و درک هالووی از آن مبتنی بر هزاران تَرک، این است که اگر اولی، بنیاد یک بدیل سازماندهنده (systemic) را در برابر سرمایه‌داری پی می‌ریزد؛ مشکل بتوان تصور کرد که دومی، در بهترین حالت، چیزی جز شکل‌های گوناگونی از مقاومت علیه سرمایه‌داری ایجاد می‌کند. این نکته ویژگی سطحی اشتیاق نسبت به اثر او را توضیح می‌دهد. علی‌رغم لفاظی ماورای رادیکال او، پیشنهادهای عملی‌اش به مواضع نویسندگان اصلاح‌طلبی که آگاهانه دولت‌گرا هستند مثل هیلاری وین‌رایت بسیار نزدیک است (56). برای نمونه، هالووی در بحثی درباره رابطه مراکز اجتماعی با شوراهای محلی ایده‌ی "قانون طلایی" را نادیده می‌گیرد که طبق آن هر ارتباطی با دولت قدغن است (57). مشکل این استدلال نادرستی آن نیست- در زمینه‌ی اندکی متفاوت، من در کنار فعالان اعضای سوسیالیست شورای شهر لیدز کار کرده‌ام؛ کسانی که به گروه‌های مخالف کاهش هزینه‌های اجتماعی، در تقابل با رهبری محلی و ملی حزب‌شان، کمک می‌کردند- بلکه در ناتوانی هالووی در برکشیدن نظریه به سطح عملی است. در عوض، آرای او صرفاً هم‌چون یک توجیه ویژه برای کار در کنار عناصر آشکارا اصلاح‌طلب عمل می‌کند. اگر این امر بازتاب فقدان تحسین‌انگیز

فرقه‌گرایی نزد او نباشد، در امتداد یک امتناع جزمی از درگیر شدن جدی با استدلال مارکس در باب اهمیت بنیادی دولت کارگری در فرآیند انقلابی قرار می‌گیرد. (58)

به باور مارکس، دولت کارگری از نیازهای این جنبش سرچشمه می‌گیرد. این نکته - ای است که او در نامه‌ی مشهورش به ژوزف وایده مایر می‌گوید:

"من مدعی نیستم که وجود طبقات را در جامعه‌ی معاصر یا مبارزه‌ی میان آن‌ها را کشف کرده‌ام. دیرگاهی پیش از من، مورخان بورژوا بالندگی تاریخی این مبارزه میان طبقات را توصیف کرده بودند؛ هم‌چنان که اقتصاددانان بورژوا کالبدشکافی اقتصادی این طبقات را وصف کرده بودند. سهم من این بود که

1) نشان دهم که وجود طبقات فقط بسته به مراحل تاریخی معینی در تکامل تولید است؛

2) این که مبارزه طبقاتی به ناگزیر به دیکتاتوری پرولتاریا می‌انجامد؛

3) این که خود این دیکتاتوری جز در حکم مرحله‌ای گذار برای برانداختن همه‌ی طبقات و گذار به جامعه‌ی بی طبقه نیست." (59)

مارکس نه تنها دیدگاهی دولت‌گرا نداشت، بلکه به روشنی موضع خود را از سوسیالیست‌های دولتی جدا کرد، با این استدلال که "آزادی عبارت است از تبدیل دولت از ارگانی بر فراز جامعه به ارگانی کاملاً تابع آن" (60). به همین دلیل انگلس می‌توانست مفهوم دیکتاتوری پرولتاریا را معادل دموکراسی واقعی قرار دهد: "حزب ما و طبقه کارگر تنها تحت شکلی از جمهوری دموکراتیک به قدرت می‌رسند. این حتی شکل ویژه‌ی دیکتاتوری پرولتاریاست." (61)

در مقایسه با مارکس و انگلس، هالوی نشان می‌دهد که حتی از درک ایده‌ی دولت کارگری ناتوان است. از این‌رو، او با طرح این ادعا که مفهوم دولت کارگری "مطلقاً بیهوده" است، بحث الکس کالینیکوس را در مورد این که چگونه دولت کارگری از

نیازهای جنبش از پایین سرچشمه می‌گیرد، رد می‌کند(62). این گزاره، علت اصرار هالووی را، مبنی بر این که لنین یک سوسیالیست دولتی بود، بازمی‌نماید؛ و این علی-رغم این سخن لنین است که، سوسیالیسم تنها بر پایه‌ی "درهم شکستن" دولت موجود به دست می‌آید(63). با کنار گذاشتن مفهوم دولت کارگری، هم‌چون ناسازه-گویی(*oxymoron*)، هالووی از بحث جدی درباره‌ی سهم لنین در سنجش دقیق چگونگی آن طفره می‌رود. به باور لنین، از آن جا که در انقلاب‌ها توده‌ی طبقه کارگر به طور جمعی عین سرنوشت خود را در شرایطی به دست می‌گیرد که هنوز اساسا با نقائص رژیم کهن مشخص می‌شود، فرمان‌روایی او مستلزم کارکردهایی همانند دولت است. بدین ترتیب، هالووی هیچ جا با این مساله که چگونه ساختارهای دموکراتیک بر پایه‌ی شوراهای کارگری باید قانون‌گذاری کنند، فرمان دهند، تنبیه یا پاداش مقرر کنند، توزیع یا سازمان‌دهی کنند، و علیه ضد انقلاب اسلحه بگیرند، درگیر نمی‌شود(64). وانگهی، این شکاف در اندیشه او، صرفا برخاسته از خودویژگی شخصی نیست، بلکه محدودیت‌های واقعی در نظریه‌ی دولت او را بازمی‌تاباند.

ره‌یافت هالووی نسبت به مساله دولت در خلال بحث‌های چپ در سال‌های دهه‌ی 1960 و 1970 تکوین یافت. او یکی از نظریه‌پردازانی بود که با نشریه‌ی "سرمایه و طبقه" هم‌کاری می‌کرد؛ و می‌کوشید تا از محدودیت‌های بحثی که بین رالف میلی‌باند و نیکوس پولاتنراس درباره نظریه‌ی دولت مارکس جریان داشت، فراتر رود. میلی‌باند و پولاتنراس علی‌رغم روی‌کردهای متفاوت‌شان، هر دو استقلال دولت را به شکلی نظریه‌پردازی کردند که راه را برای صورت‌بندی‌های اصلاح‌طلبانه از مارکسیسم باز کرد(65). هالووی و هم‌فکرانش برای خلاصی از محدودیت‌های یاد شده، به بحث "اشتقاق دولت"(*derivation state*) نظریه‌پردازان آلمانی روی آوردند(66). هسته اصلی بینشی که هالووی از این نظریه‌پردازان برگرفت این بود که، استقلال ظاهری دولت در

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

جامعه‌های سرمایه‌داری در واقع بازتابی شیئی‌شده از شیوه‌ای است که روابط تولید سرمایه‌داری، شکل‌های سیاسی و اقتصادی مجزا از هم را مفروض می‌گیرد. اشتباهی که میلی‌باند و پولانتزاس هر یک به نحوی مرتکب شده‌اند بدان معناست که تحلیل آن‌ها در سطح ظاهر شیئی‌واره‌ی دولت باقی می‌ماند، به گونه‌ای که جوهر سرمایه-دارانه‌ی آن را پنهان می‌کند. (67)

هرچند که این دیدگاه نسبت به بحث میلی‌باند- پولانتزاس گامی به جلو محسوب می‌شود، کولین بارکر ضعف بنیادی ره‌یافت هالووی را نشان داده است. از آن جا که، هالووی روابط تولید سرمایه‌داری را به روابط مستقیم بهره‌کشی فرومی‌کاهد، واکاوی او از رابطه‌ی دولت و سرمایه در سطح نامناسبی از تجرید عمل می‌کند. به ویژه، بحث [نظریه‌پردازان] آلمانی و بررسی این موضوع در صفحه‌های "سرمایه و طبقه"، نتوانست مکان دولت‌های منفرد را در چارچوب نظامی از دولت‌ها دریابد. بارکر استدلال می‌کند که این شکاف در نظریه، خبر از بدفهمی در زمینه‌ی نقش دولت در رقابت با سایر دولت‌ها می‌دهد؛ و از این‌رو حاکی از این تعبیر نادرست است که هر چه بر عمر سرمایه‌داری افزوده می‌شود، تمایل دولت‌ها به مداخله در خود فرآیند تولید، به منظور ارتقای قدرت رقابت ملی، نمایان می‌شود. در نتیجه، هالووی و هم‌فکرانش میزان و سرشت مداخله دولت در اقتصادهای شرق و غرب در قرن بیستم را نادرست تفسیر می‌کنند. (68)

نقد هالووی به مفهوم دولت کارگری را بهترین شکل در پیوند با این ضعف می‌توان فهمید. همان طور که درک او از سرمایه‌داری موجب نادیده گرفتن اهمیت جنبه‌های مهمی از محتوای اجتماعی ویژه‌ی دولت‌های مدرن می‌شود، گرایش او در حرکت بی-اندازه سریع از تحلیل شکل ارزشی به سمت نتیجه‌گیری در باب شکل دولت، مبنای نفی مفهوم دولت کارگری را از سوی او تشکیل می‌دهد (69). به بیان دقیق‌تر، ناتوانی او

در درک دولت کارگری هم چون شکلی از قدرت متمایز از سرمایه‌داری، پی‌آمد گرایش او به فروکاستن تمام دولت‌ها به تجلی شیئی‌واره مناسبات تولید سرمایه‌داری می‌باشد. طنز قضیه تا حدی در این است که، هالووی ردیه خود بر مفهوم دولت کارگری مارکس را با تحسین خود از نهادی ترکیب میکند که مارکس و انگلس آن را با مفهوم دولت کارگری تداعی می‌کردند: کمون پاریس (70). انگلس می‌نویسد:

"اخیرا بی‌فرهنگان سوسیال دموکرات یک بار دیگر از عبارت دیکتاتوری پرولتاریا وحشت‌زده شده‌اند. بسیار خوب آقایان، آیا می‌خواهید بدانید که این دیکتاتوری به چه شباهت دارد؟ به کمون پاریس نگاه کنید. آن دیکتاتوری پرولتاریا بود" (71)

هالووی با نادیده گرفتن این سخن، سیاست انقلابی لنین را با اصلاح‌طلبی یکی می‌کند، با این ادعای ناموجه که هر دو خواهان کسب "قدرت دولتی" اند (72). به علاوه، این نقد از لنین را با پیش‌نهادی به همان اندازه پیش پا افتاده ترکیب می‌کند مبنی بر این که "شورا... کاملا متفاوت از حزب است" (73). البته که متفاوت است، اما این به آن معنا نیست که حزب و شورا را هم چون بدیل یکدیگر فرض کردن، معقول است (74). بهتر است که حزب را به منزله‌ی آگاه‌ترین و مبارزترین بخش کارگران نسبت به هدف‌های دمکراتیک درون‌ماندگار جنبش کارگری نگریست. (75)

این کاستی‌ها در استدلال هالووی نه فقط جذبه‌ی علمی آن‌ها، بلکه بنیاد ادعای او را مبنی بر ارائه نظریه‌ی انقلاب سست می‌کنند. در واقع، او انتقادهای آنارشستی به احزاب انقلابی و هم‌چنین فرق‌گذاری میان دولت سرمایه‌داری و دولت کارگری را تکرار می‌کند. همان چه سبب شد که مارکس به باکونین بنویسد: "او مطلقا از انقلاب اجتماعی چیزی نمی‌فهمد، به غیر از عبارت‌پردازی‌های سیاسی" (76). متأسفانه به نظر می‌رسد که این هم‌چنین پاسخی درخور به نظرات هالووی در پیوند با مساله‌ی چه باید کرد جنبش‌های انقلابی در رویارویی با نهادهای دولت است. گرفتاری هالووی در

تقابل میان ضرورت‌های عملی جنبش از پایین- برای مثال کافی ست فقط به جنبش- های معاصر در مصر و سوریه بنگریم- و یک مدل نظری که هم‌چون سدی در برابر درگیر شدن او به نحوی بایسته با مساله عمل می‌کند، او را فلج کرده است. از سویی او می‌نویسد "شاید خطاست هر آینه فکر کنیم که اسلحه راه‌حلی برای دفاع از خود محسوب می‌شود"، اما از سوی دیگر می‌پذیرد "نامطمئن هستم، درنگ می‌کنم و پاسخی ندارم" (77). گو این که مخالفت با چنین نگرشی، با این ادعا که مارکسیسم کلاسیک همه‌ی پاسخ‌ها را در چنته دارد، احمقانه است؛ با این همه، راست این است که تاریخ جنبش کارگری درس‌هایی با اهمیت امروزمین در دسترس ما می‌نهد.

بحث هالووی درباره‌ی ارتباط کار مجرد و بیگانگی، و تاکید او بر عامل انسانی در جنبش ضدسرمایه‌داری، دست‌آوردهای ارزش‌مندی در برابر نواهای ضدانسان‌گرایانه در درون این جنبش به شمار می‌روند. اما، بی‌تردید نظریه‌ی او در پیوند با قدرت دولتی، نیازهای جنبش را برآورده نمی‌کند. برای ارتقاء نظریه‌ی او به سطح نیازهای عمل انقلابی، لازم است که از درک یک جانبه‌ی او از نفی، مدل بیش از اندازه مجرد او از دولت، بدفهمی‌اش از سرشت بیگانگی، و تفسیرهای کاریکاتوریک او از جنبش کارگری و مارکسیسم کلاسیک فراتر رفت. همان‌گونه که ملاحظه می‌شود، تاکید او بر "کنش" علیه کار مجرد به این معناست که سیاست‌ورزی او نادانسته در مرزهای مناسبات بیگانه شده متوقف می‌شود؛ و نه بنیادی برای نقد مناسب سرمایه‌داری فراهم می‌کند و نه برای جنبش ضدسرمایه‌داری. در واقع، تا آن جا که هالووی جنبشی در چارچوب سرمایه‌داری را که از مرزهای آن برنمی‌گذرد نظریه‌پردازی می‌کند، ره‌یافت او به گونه- ای از اصلاح‌طلبی شباهت می‌یابد. (78)

1. Bensaïd, 2005, p170.
 2. See, for instance, the symposia in *Capital & Class* 85, 2005, *Historical Materialism* 13.4, 2005, and the essays collected at www.herramienta.com.ar. See also Gonzalez, 2003; Callinicos, 2003; Callinicos, 2004; and Harman, 2004
 3. Holloway, 2010a, p1.
 4. Löwy, 2005, p24.
 5. Holloway, 2010a, pp227-228.
 6. Holloway, 2010a, p219; see Marx and Engels, 1976, p49.
 7. Holloway, 2010a, p215.
 8. Holloway, 2010a, p225.
 9. Holloway, 2010b, pp4-5; 11.
 10. Holloway, 2010a, p221; 2010b, p29; 2012.
 11. برای یک نقد بسیار خوب از خیال‌پردازی‌ها درباره طبیعت انسان، که در کتاب‌های درسی اقتصاد پُر است، مراجعه کنید به:
- Keen, 2011, pp38-73.
12. Holloway, 2010b, p93.
 13. Sayers, 2011, px.
 14. Marx, 1975, pp322-334.
 15. Rubin, 1979, pp248-255.
 16. Saad-Filho, 2002, pp26-29; Rubin, 1973, pp131-158; Colletti, 1972, pp82-92.
 17. Green 1978; 1979.
 18. این روایتی فشرده از استدلالی است که آلفردو سعد فیلهو ارائه داده است: (Saad-Filho 1997; see also Saad-Filho, 2002, pp21-34; and Weeks, 1981; 1990).
 19. Holloway, 2010b, p89.

20. Holloway, 2010b, p156.
21. Saad-Filho, 1997, p465.
22. Braverman, 1974, p278; Brohm, 1978.
23. Holloway, 2010b, p92.
24. Holloway, 2010b, pp94, 98.
25. Holloway, 2010b, p92.
26. Holloway, 2010b, pp213, 217.
27. Holloway, 2009a; 2009b.
28. Adorno, 1973, pxix.
29. Marx, 1976, p929.
30. See Green, 1978.
31. Dunayevskaya, 2002, p187.
32. Holloway, 2010b, pp172, 187.
33. Hudis, 2004, p155; McNally, 2004.
34. Lih, 2006.
35. Holloway, 2010b, p59.
36. Holloway, 2010b, pp104, 159.

37. در مورد رابطه هالووی با اتونومیسم مراجعه کنید به:

Holloway, 2010a, pp160-175; 2010b, p190. For a friendly overview of the emergence of autonomism see Cleaver, 2000, pp58-77, and for a more critical note see Fuller, 1980.

38. Callinicos, 2001, p38; more generally, see Wright, 2002.

39- این دیدگاه را با کلیف 1979 و هارمن 1979 مقایسه کنید. امروزه یک گرایش مشابه در بین کسانی دیده می‌شود که طبقه کارگر سازمان یافته را نادیده می‌گیرند و به اصطلاح کارگران موقت را به عنوان یک بدیل انقلابی ستایش می‌کنند.

40. Lih, 2006; Blackledge, 2006.

41: Holloway, 2010a, p230.

42: Holloway, 2010a, pp230-231.

43: Lenin, 1991, p170.

44: Holloway, 2010a, p220.

45- در واقع این امر شامل عقب نشینی از فرمول‌بندی اولیه او درباره سرشت مبارزات جنبش کارگری است:

Holloway, 1995b, p178.

46. Harman, 1991, p13.

47. Holloway, 2010a, p221.

48. Perkins, 1993, pp15-45.

49. Blackledge, 2008, p135; 2010a, pp114-117; 2012, pp56-59.

50. See the essays collected in Ness and Azzellini, 2011.

51. Molyneux, 1985.

52. Holloway, 2009b, p95.

53. Holloway, 2011; 2010b, p40.

54. Holloway, 2010b, p210.

55. Blackledge, 2011.

56. Wainwright 2003; Wainwright and Holloway, 2011.

57. Holloway, 2010a, pp235, 262.

هم‌پوشی سیاست‌ورزی هالووی و اصلاح‌طلبی چپ سابقه‌ای دراز دارد. برای نمونه، نگاه کنید به تنش‌های موجود در کتابی که از سوی گروهی شامل هالووی و اصلاح‌طلبان چپ به نگارش در آمده است - سی. اس. ای دستگاه دولتی و هزینه‌ها 1979، ص. 129.

58. Holloway, 2010a, p217.

59. Marx, 1983, pp62-65.

60. Marx, 1974, p354.

61. Engels, 1990b, p227.

62. Callinicos and Holloway, 2005, p122.

63. Holloway, 2010a, p11; 2010b, p83; Lenin, 1968.

64. Thanks to Colin Barker for this point.

65. Harman, 1991, p4.

66. On the German debate, see Nachtwey and ten Brink, 2008.

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

67. Holloway and Picciotto, 1991, pp112-117; 1978, p19.

68. Barker, 1978; 1991, p206.

این موضوع حتی در پذیرش جزئی استدلال بارکر از سوی هالووی نیز دیده می‌شود:

Holloway, 1995a, p137.

69- باب جسیپ به درستی می‌گوید که مدل ذات‌باورانه‌ی هالووی درباره‌ی رابطه میان دولت و سرمایه، به

فروکاست‌گری (*reductionism*) می‌انجامد که ویژگی شکل دولت را مغشوش می‌کند:

Bob Jessop, 1982, pp133-135. See also Bieler and Morton, 2003, p474.

70. Holloway, 2010b, p40.

71. Engels, 1990a, p191.

72. Holloway, 2010b, p83.

73. Holloway, 2010b, p40.

74. Holloway, 2010b, p60.

75. Harman, 2004, pp30-33, 39-44.

76. Marx, 1974, p334. See also Blackledge, 2010a; 2011.

77. Holloway, 2010b, p56; 2010a, p237.

78. See Callinicos, 2004; Harman, 2004.

جان ھالووی، پل بلک لیج، کولین بارکر...

فوکو، مارکوزه، مارکس و لحظه‌ی کنونی

کوین اندرسون

ترجمه مهرداد امامی¹

چکیده: مفهوم شکل‌های خاص مقاومت، که از فوکو سرچشمه گرفته، در حیطه‌ی اندیشه‌ی انتقادی پدیدار و به بهایی گزاف جایگزین مفاهیم ابتدایی تری شده که ریشه در امور کلی انتزاعی (مارکوزه) داشتند. دیالکتیک رهایی‌بخش اما انضمامی طبقه و قومیت نزد مارکس، از هر دوی این دیدگاه‌های یک‌سویه فراتر می‌رود.

1. جهان دگرگون‌شده‌ی 2011-12

ما در قیاس با همین چند سال قبل، در جهانی بسیار متفاوت زندگی می‌کنیم. نه تنها از بزرگ‌ترین افول اقتصادی پس از دهه‌ی 1930 رنج برده‌ایم، که علاوه بر آن شاهد ظهور اشکال نوین مبارزه‌ی توده‌ها بوده‌ایم. پیشگام‌ترین این مبارزات، انقلاب‌های

¹ - مقدمه‌ی مترجم: پیش از این با آثار کوین اندرسون به طور عمده از طریق قومیت و جوامع غربی یا همان مارکس در حاشیه‌ها [1] آشنا شده‌ایم. این مقاله، علاوه بر مرور بر آرای متفکران گوناگون، از فوکو و مارکوزه تا مارکس، هگل و دونایفسکایا، در شناخت بدیل رهایی‌بخش و نیز نقد دیدگاه پسامدرنیستی که صرفاً دلخوش به مقاومت‌های پراکنده است آرای روشنی دارد. ترجمه‌ی مقاله‌ی حاضر، تقدیم می‌شود به یاشار دارالشفا: نخست به خاطر وفاداری‌اش به رهایی، و دوم به سبب اینکه بخشی از یک مقاله‌ی کوین اندرسون (سال دوم انقلاب‌های عربی) را با همکاری سعید تهموری به فارسی برگرداند.

عربی 2011-12 بوده که هم‌چنان نیز ادامه دارند. از 1848 بدین سو، جهان چنین موجی از انقلاب‌ها را که در چنین زمان کوتاهی مرزها را درمی‌نوردد، به خود ندیده است. علاوه بر این، برخلاف برخی از دیگر قیام‌های دموکراتیک این قرن (قیام 2004 اُکراین، 2000 صربستان و غیره)، انقلاب‌های عربی نه تنها به‌وضوح خواستار مطالبات سیاسی بوده‌اند، بلکه مطالبات اقتصادی نیز داشته‌اند. گسترش این انقلاب‌ها به کشورهایی مانند لیبی و سوریه که حکومت‌های‌شان از ویژگی ضدامپریالیستی برخوردار بودند، چپ‌گرایانی را که تقابل با ایالات متحده را در رأس سایر امور قرار می‌دهند نیز در بوته‌ی آزمون قرار داد. (برای توضیح مفصل این موضوع بنگرید به مقاله‌ام با عنوان "سال دوم انقلاب‌های عربی")

به دنبال انقلاب‌های عربی، چند مبارزه‌ی مهم دیگر نیز رخ داد، از جمله شورش جوانان بریتانیایی در تابستان 2011 که در آن، جوانان اقلیت توانستند چالشی جدی در برابر سرکوب دولتی - پلیسی مبتنی بر نژاد و اقتصاد ریاضتی به وجود آوردند، هم‌چنین شاهد جنبش‌هایی مهم علیه ریاضت و سرکوب اقتصادی بوده‌ایم، از همه مهم‌تر در یونان (که پیش از 2011 آغاز شد)، علاوه بر آن در اسپانیا و اسرائیل و هم‌چنین شورش‌های کارگری در ویسکانسین. در ایالات متحده و بریتانیا، جنبش تسخیر 12-2011 نسل جدیدی از رادیکال‌های جوان را از همه مهم‌تر در اوکلند کالیفرنیا، تهییج کرده است. در اوکلند کالیفرنیا، جوانان رادیکال توانایی آن را داشتند تا یکی از بزرگ‌ترین بندرگاه‌های جهان را از کار بیاندازند، در حالی که جنبش خود را به اعتراضات پیشین علیه کشتن یک جوان سیاه‌پوست با نام اسکار گرنت، به دست پلیس محلی مرزی، پیوند می‌دادند.

می‌توان در زمینه‌ی پراکسیس سازمانی یا موضع سیاسی این جنبش‌های جدید نقدهایی را مطرح کرد. با این حال، مایلم در این بحث به گرایشی فلسفی توجه کنم

که بر جنبش‌های رادیکال معاصر تأثیرگذار است و معطوف به انگاره‌هایی از "مقاومت" است.

2. فوکو و مقاومت

طی دهه‌ی گذشته یا بیش از آن، جریان‌های فکری پسااستارگرا اغلب با آنارشیسم و برخی عناصر مارکسیسم درآمیختند تا انگاره‌های جدیدی از مقاومت را پی‌ریزی کنند. این انگاره‌ها از جمله شامل مقاومت در برابر قدرت، مقاومت در برابر دولت، مقاومت در برابر نظارت، مقاومت در برابر هژمونی فرهنگی و مقاومت در برابر سرمایه هستند.

به طور قطع، این انگاره‌ها نسبت به آشکال رادیکالیسم روشنفکری — از آلتوسر گرفته تا آدورنو — که هژمونی را کمابیش از مقاومت مستثنا می‌ساختند پیشروترند. اما این پیشرفت هزینه‌هایی هم داشته است که در ادامه به آن می‌پردازم.

پیش از آن‌که به این بحث بپردازیم، باید پرسید که کاربرد قرن بیست و یکمی اصطلاح "مقاومت" از کجا آب می‌خورد؟ به نظر نمی‌رسد جنبش‌های گسترده‌ی مقاومت ملی علیه فاشیسم در خلال جنگ دوم جهانی ریشه گرفته باشد. در مقابل، می‌توان کاربرد امروزی این واژه را در منبعی جدیدتر، یعنی نوشته‌های میشل فوکو درباره‌ی قدرت و مقاومت، یافت هر چند در نوشته‌های اولیه‌ی فوکو تأکیدی بر مقاومت نمی‌شود، اما حدود 1976 است که او در نوشته‌های معروفش، مقاومت را در کنار قدرت به کار می‌گیرد. در همین زمان، او قدرت را به مثابه‌ی یک "رابطه" تصویر می‌کند،⁹⁴ نه پدیده‌ای که کسب، تصرف یا تقسیم می‌شود (تاریخ جنسیت، جلد یک، ترجمه‌ی رابرت هارلی، 1978، اصلی 1976، ص 94). این انگاره از رابطه‌ای قدرت، به‌یقین به‌معنای اشاره به — و شاید به منزله‌ی دگرسانی یا کنارگذاشتن — انگاره‌ی سرمایه نزد مارکس به مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی و نه یک پدیده است.

فوکو در ادامه می‌نویسد: "هر جا که قدرت وجود دارد، مقاومت هم هست و با این حال، یا دقیق‌تر از این‌رو، مقاومت هرگز جایگاهی برونی نسبت به قدرت ندارد... هستی آن‌ها [مناسبات قدرت] وابسته به تعدد نقاط مقاومت است... پس مکان واحدی برای "روگردانی بزرگ"، روحیه‌ی شوریدن، خاستگاه تمامی طغیان‌ها، یا قانون ناب انقلابی‌گری وجود ندارد. بلکه موردهای خاص مقاومت وجود دارند... این مقاومت‌ها در مناسبات قدرت، همان دگر هستند و در رابطه با آن فروکاست‌ناپذیرند" (ص 95-96، با اندکی تفاوت در ترجمه با توجه به نسخه‌ی فرانسوی).

به حمله‌ی صریح فوکو به مفهوم "روگردانی بزرگ" (Great Refusal) هربرت مارکوزه، یکی از محدود درگیری‌های مستقیم فوکو با نظریه‌ی انتقادی مکتب فرانکفورت، توجه کنید - در ادامه به این موضوع خواهیم پرداخت.

3. نقد مفهوم مقاومت نزد فوکو

چرا و به چه قیمتی این اصطلاح "مقاومت" تا حدود زیادی جایگزین واژگانی قدیمی‌تر چون "رهایی"، "آزادی"، "جامعه‌ی رها از بهره‌کشی"، "جامعه‌ی رها از بیگانگی" و مواردی از این دست شد؟

در سطح کنش‌گری سیاسی، هزینه‌ی آشکار پذیرش یا حتی سازگاری با انگاره‌ی مقاومت نزد فوکو با این واقعیت مسلّم پیوند می‌یابد که همه‌ی اشکال مقاومت، هم‌ارز نیستند.

آیا مقاومت راست‌گرایان در برابر قدرت دولت مشابه مقاومت مارکسیست‌ها یا آنارشیست‌هاست؟

آیا مقاومت بنیادگرایان در برابر امپریالیسم غرب، همان مقاومتی است که جنبش‌های رهایی‌بخش ملی انجام می‌دهند؟

آیا مقاومت کلیسای کاتولیک علیه پیش‌گیری از بارداری که با حمایت مالی دولت در

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

ایالات متحد انجام می‌شود، هم‌ارز جنبش کارگری است؟

آیا زنان بنیادگرایی که در سال 2007 مسجد سرخ را در اسلام‌آباد پاکستان به تصرف درآوردند تا آزادی بیان را سرکوب کنند، همانند فمینیست‌های سوسیالیستی مثل ملاله یوسفزی در همان جامعه هستند که افرادی با سیاست‌های مشابه گروه نخست در سال جاری درصدد ترور وی برآمدند؟ (برای بحثی جالب درمورد سیاست‌های یوسفزی بنگرید به بیل واینبرگ، "آیا چپ آمریکا به ملاله یوسفزی قهرمان خیانت می‌کند؟"

این نوع مسئله، در بطن موضع‌گیری‌های سیاسی فوکو در سال‌های 79-1978 قرار دارد که طی آن فوکو نگرانی‌های یک فمینیست ایرانی را نادیده گرفت. وی در آن سال‌ها در باب مقاومت اسلامی در برابر امپریالیسم می‌نوشت، این نوشته‌ها پس از این‌که با ارجاعات مضحک به مفاهیم مارکسیستی - لنینیستی مانند "مبارزه‌ی طبقات یا مبارزه‌ی پیشاهنگان مسلح" آن‌ها را نابه‌جا و منسوح دانست به رشته‌ی تحریر درآمده بودند (ژانت آفاری و کوین آندرسون، فوکو و انقلاب ایران، انتشارات دانشگاه شیکاگو، 2005، ص. 239). "از این‌رو، حقیقت دارد که جنبش "اسلامی"، می‌تواند تمام منطقه را به آتش کشد، و پایدارترین رژیم‌ها را سرنگون سازد و استوارترین‌شان را نابه‌سامان کند. اسلام- که صرفاً یک دین نیست، بلکه شیوه‌ی کامل زندگی، پایبند به تاریخ و یک تمدن است- بخت خوبی دارد تا در سطح میلیون‌ها نفر، تبدیل به بشکه‌ی باروت شود. چون گذشته، هر کشور اسلامی می‌تواند از درون، بر مبنای سنت‌های ریشه‌دار خود، انقلابی شود" (ص 241).

دومین مسئله این است که مفهوم فوکویی مقاومت، فاقد انگاره‌ی رهایی است. چنان که جان هالووی، مارکسیست اتونومیست نشان می‌دهد، "در تحلیل فوکویی، مجموعه‌ی کاملی از مقاومت‌ها وجود دارد که جزء جدایی‌ناپذیر قدرت است، اما امکان

رهایی در کار نیست. تنها امر ممکن، منظومه‌ی بی‌نهایت متغیر قدرت و مقاومت است" (هالووی، تغییر جهان بدون تصرف قدرت، لون، پلوتو، 2002، ص 40).

دوگلاس کلنر، کلایتون پیرس و تایشون لوپس در مقدمه‌ی سال 2011 خود بر مجلد نوشته‌های هربرت مارکوزه، به نکته‌ی مشابهی اشاره کردند. هر چند به شیوه‌ای فلسفی‌تر: "با ظهور پسامدرنیسم و گفتمان قدرت - به‌ویژه نقد فوکو از روگردانی بزرگ - جایگزینی انقلاب با واژگان مقاومت - یا حتی مقاومت خرد، باب روز شد. مقاومت اینجا جزء درونی قدرت و درنهایت محصول قدرت است، از این رو، قدرت را از درون به چالش می‌کشد." کلنر و دیگران، با نقل قول از نقد اسلاوی ژیزک بحث را ادامه می‌دهند که بر مبنای آن چنین مفهومی از مقاومت، "امکان اقدام رادیکال برای بازسازی سراسری نظم نمادین هژمونیک را در تمامیت آن ناممکن می‌سازد" (مقدمه‌ای بر مارکوزه، فلسفه، روانکاوی و رهایی، نیویورک، راتلج، 2011، ص 63).

4. روگردانی بزرگ مارکوزه

به‌راستی منظور مارکوزه از "روگردانی بزرگ" چه بود؟ مارکوزه در سال 1964 در کتاب انسان تک‌ساحتی، که سال‌ها پیش از انتشار تاریخ جنسیت فوکو در 1976، در فرانسه بسیار پرفروش بود، مقاومت انقلابی در جامعه‌ی سرمایه‌داری مدرن را نه در بخش‌های شاغل طبقه‌ی کارگر، بلکه در میان کولی‌ها، بیکاران و اقلیت‌های نژادی می‌یافت که از پذیرش "قواعد بازی" سر باز می‌زدند:

"در زیر پایه‌ی مردمی محافظه‌کارانه، زیرلایه‌ی مطرودان و بیگانگان، استثمارشدگان و ستم‌دیدگان سایر نژادها و رنگین‌پوستان، بی‌کاران و استخدام‌نشدنی‌ها وجود دارند... مخالفت آن‌ها انقلابی است، ولو آنکه آگاهی‌شان این‌طور نباشد. مخالفت آنان از بیرون به نظام ضربه وارد می‌کند و بنابراین نظام آن‌ها را منحرف نمی‌کند... نظریه‌ی انتقادی جامعه از مفاهیمی برخوردار نیست که پلی بین اکنون و آینده‌ی خود بزند، بدون هیچ

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

وعده و نشانی از موفقیت، نظریه‌ی انتقادی جامعه، هم‌چنان منفی باقی می‌ماند. به همین دلیل، نظریه‌ی انتقادی می‌خواهد نسبت به کسانی که بدون هیچ آمیدی، زندگی‌های‌شان را به روگردانی بزرگ سپرده‌اند یا می‌سپارند، وفادار بماند" (مارکوزه، انسان تک‌ساحتی، بوستون: بیکن پرس، 1964، صص 57-256).

با این که بینش انقلابی مارکوزه با بدبینی عمیقی نسبت به آینده‌ی انسانی بیان شده بود، روشن است که نگرش انقلابی وی، دربرگیرنده‌ی ضرورت واژگون ساختن تمامیت رابطه‌ی سرمایه، جامعه‌ی طبقاتی مبتنی بر آن و محصولات فرعی زیان‌بخش آن، از نظامی‌گری تهاجمی تا همنوایی ملال‌آور اجتماعی در جامعه‌ی مصرفی، است. خلاصه‌ی کلام، براندازی همه‌جانبه لازم است، هرچند به نظر نمی‌رسد که به عنوان یک امکان تاریخی انضمامی چندان محتمل باشد.

تفاوت اصلی مارکوزه با فوکو چنین است: اگر این اشکال مقاومت تبدیل به اشکال رهایی در پیوند با چشم‌اندازی از روابط انسانی جدید نشوند، از پای می‌افتند و به چیزی دست نمی‌یابند مگر ژست از روگردانی بزرگ.

روگردانی بزرگ مارکوزه تا حدود زیادی ریشه در مفهوم هگلی منفیت، منفیت مطلق دارد که در آن، امر ایجابی با نفی امر کهنه بنا می‌شود. البته این به همان معنایی بود که مارکس در دست‌نوشته‌های اقتصادی فلسفی 1844 در نظر داشت که که نفی را "اصل محرک و آفرینش‌گر" فلسفه‌ی هگل نام نهاد (مارکس، "نقد دیالکتیک هگلی" در اریک فروم، مفهوم انسان نزد مارکس، نیویورک، انگر، 1962، ص 176).

با این حال، روگردانی بزرگ مارکوزه حامل اشاره‌های تلویحی به "امر مطلق" کانتی نیز بود که در آن، امر هنجاری و امر توصیفی به طور ریشه‌ای تفکیک می‌شوند. چنین چیزی را می‌توان در نقد انتزاعی‌تر امانوئل کانت از جنگ مشاهده کرد. در حالی که امور کلی هگلی انضمامی بودند، در این معنا که به امکان‌های واقعی در جهان مفروض

ارتباط داشتند، امور کلی کانتی انتزاعی تر بودند، گاهی اوقات مانند نوشداروهایی مثل "صلح ابدی" که کانت از جایگاه امن خود به مثابه‌ی یک فیلسوف، به ملت‌های در حال جنگ توصیه می‌کرد که قبول کنند، بدون آن‌که نیروهای اجتماعی واقعی قادر به ایجاد چنین تغییری را در نظر داشته باشد.

"فریاد" scream عام علیه بی‌عدالتی و سرکوب، که هالووی کتاب تغییر جهان بدون تصرف قدرت را با آن می‌آغازد، نیز ممکن است از برخی از این مسائل دچار آسیب شود، چنان‌که وی می‌نویسد: "فقدان امید برای یک جامعه‌ی انسانی‌تر، پی‌آمد نابینایی افراد نسبت به دهشت‌های سرمایه‌داری نیست، بلکه حاصل آن است که مقصد دیگری وجود ندارد، گزینه‌ی دیگری نیست که بدان روکنیم... از این رو، شاید ما نباید منفیت را رها کنیم، بلکه برعکس بکوشیم از منظر همان فریاد درباره‌ی جهان نظریه‌پردازی کنیم" (ص 9).

5. دونایفسکایا، مارکوزه و فوکو

هنگامی که از منظر منظومه‌ی بی‌پایان قدرت - مقاومت - قدرت فوکو به مسئله نگریسته شود، روگردانی بزرگ مارکوزه با نقد مارکسیسم قرن بیستمی که از جانب آموزگارم، فیلسوف مارکسیست-اومانیست رایا دونایفسکایا بیان شد، مشابهت‌هایی دارد:

"کنشگری بدون چنین نگرشی به انقلاب‌های جدید، به فرد جدید، به امر کلی جدید، به جامعه‌ی جدید، به مناسبات انسانی جدید و "بدون فلسفه‌ی انقلاب، خود را به مبارزه با امپریالیسم و مبارزه با سرمایه‌داری مشغول می‌کند بدون آن که هیچ‌گاه دلیل آن را روشن کند" (دونایفسکایا، روزا لوکزامبورگ، رهایی زنان، و فلسفه‌ی انقلاب مارکس، نیوجرسی، هیومنیتیز پرس، 1982، ص 194).

دونایفسکایا هم‌چنین به مفهوم‌سازی درباره‌ی برخی از این نیروها و گروه‌های مشخص اجتماعی مخالف پرداخت - کارگران عادی، جوانان، رهایی زنان (چنان که آن موقع نامیده می‌شد)، سیاهان و سایر اقلیت‌های نژادی، و جنبش‌های رهایی‌بخش ملی جهان سوم - که در صورتی که از بسیج درونی بهره‌مند و متحد باشند، آن‌چنان قدرتی خواهند داشت که به آرزوی جامعه‌ی نو زندگی بخشند. در مقابل، سیاست رهایی‌بخش مارکوزه در قالب روگردانی بزرگ، همچنان بیش‌تر نگرشی وجودی (اگزیستانسی) بود، زیرا شکل نفی آن نامتعیین بود و نه متعین یا خاص (درباره‌ی نبود مفهوم نفی متعین در اندیشه‌ی مارکوزه ن.ک. به کلنر، هربرت مارکوزه و بحران مارکسیسم، برکلی: انتشارات دانشگاه کالیفرنیا، 1984).

علاوه بر این، مارکوزه با قراردادن روگردانی بزرگ خود در چنین سطح بالایی از عدم تعین، خود را در معرض همان نقدی قرار داد که امثال فوکو به او و به صورت کلی‌تر، به مارکسیسم رهایی‌بخش دهه‌ی 1960 وارد می‌دانستند. در نظر فوکو، روگردانی بزرگ سخنی میان‌تهی بود درآمیخته با احساساتی والا، درست مانند بسیاری از آرای سیاسی فلاسفه‌ی رادیکالی چون ژان پل سارتر. در نزد فوکو، چنین فیلسوفانی همواره آماده‌ی موضع‌گیری هستند، اما نه کار فکری لازمی که برای آن حقیقتاً باید تخصص را توسعه بخشید فراخوان فوکو از روشنفکر خاص و نه همه‌چیزدانی چون سارتر را به یاد داشته باشیم، کاری که خود فوکو در اثر دهه‌ی 1970 خود در حمایت از زندانی انجام داد و طی آن کتاب مهمی درباره‌ی زندان، یعنی مراقبت و تنبیه، نگاشت، به کار بست. البته مراقبت و تنبیه محدودیت‌های بسیاری نیز داشت، به‌خصوص در مورد این‌که وقایع رهایی‌بخشی را که در سرتاسر نظام مدرن زندان غربی در دهه‌ی 1970 جریان داشتند، و به شگرف‌ترین وجه در شورش 1971 زندان آتیکا (Attica) بروز کرد، کم اهمیت در نظر می‌گرفت.

6. مارکس و کلی‌های انضمامی: دیالکتیک قومیت و طبقه

آیا آثار مارکس - و آموزگار فلسفی او، هگل - ما را از معمایی که فوکو و حتی مارکوزه و هالووی برایمان باقی گذاشتند، فراتر می‌برد؟ آیا مارکس به ما امر کلی‌رهایی‌بخشی ارائه می‌کند که حقیقتاً انضمامی است؟ حتی در این صورت، آیا کلی‌های مارکس امروز نیز همچنان چیزی برای گفتن به ما دارند و می‌توانند راهنمای عمل ما قرار بگیرند؟

همان‌طور که در کتاب جدیدم، مارکس در حاشیه‌ها، نشان داده‌ام نقد مارکس از سرمایه، هم جهانی بود و هم محلی، هم کلی و هم خاص. مارکس در طول چهار دهه، رابطه‌ی نژاد، قومیت و ناسیونالیسم را با انقلاب، به‌طور خاص در لهستان، آمریکای درگیر جنگ داخلی و ایرلند، بررسی کرد این نوشته‌ها نشان می‌دهد این تصور درست نیست که مفهوم‌پردازی مارکس از مدرنیته‌ی سرمایه‌داری، روایت کلان "تمامیت-گرا" بی‌را شکل می‌دهد که در آن، ویژگی‌های نژاد، قومیت و ملت گم می‌شوند.

برای مثال، نوشته‌های مارکس درباره‌ی ایرلند 1869-70 را در نظر بگیرید که در آن‌جا، او طبقه را با ناسیونالیسم، نژاد و قومیت مرتبط ساخت - بحثی که با نوشته‌هایش درباره‌ی لهستان و جنگ داخلی آمریکا آغاز شد. در بین‌الملل اول، ایرلند دلیل مهمی برای جدایی مارکس از میخائیل باکونین آنارشیست بود که نمی‌خواست بین‌الملل به مسائل "غیرطبقاتی" همچون دفاع از زندانیان سیاسی ایرلندی بپردازد. مارکس به نوبه‌ی خود فکر می‌کرد که این موضوع، اساساً با مبارزه‌ی طبقاتی در انگلستان ارتباط دارد. تمام این موارد وی را به سمت تأملات نظری مهمی سوق داد.

مارکس تا سال 1870، مبارزه‌ی استقلال ایرلند را عمیقاً با مبارزات کارگران انگلیسی علیه سرمایه مرتبط می‌دانست. این امر را می‌توان در "مکاتبه‌ی محرمانه"ی مارس 1870 در پاسخ به نامه‌ی باکونین مشاهده کرد که مارکس آن را به نمایندگی از شورای

عمومی "بین‌الملل" نوشت. مارکس چنین می‌نویسد که در پویشی مشابه نژادپرستی سفیدپوستان در ایالات متحده، آگاهی طبقه‌ی کارگر انگلستان، به واسطه‌ی تعصب ضدایرلندی تضعیف شده است:

"کارگر معمولی انگلیسی از کارگر ایرلندی به عنوان رقیبی که دستمزدها و سطح زندگی را کاهش می‌دهد، متنفر است... کارگر ساده‌ی انگلیسی همان‌گونه به کارگر ایرلندی می‌نگرد که سفیدپوستان فقیر ایالات جنوبی آمریکای شمالی، به بردگان سیاه‌پوست می‌نگرند. این آنتاگونیسم در بین پرولتاریای انگلیس، به صورت مصنوعی تقویت می‌شود و بورژوازی به آن دامن می‌زند. بورژوازی می‌داند که این شکاف، راز حقیقی حفظ قدرتش است" (مارکس و انگلس، مجموعه آثار، [پس از این] MECW، جلد 21، ص 120: تأکید در متن اصلی).

به‌علاوه، مارکس در بحث خود با باکونین، چنین می‌نویسد که مبارزه‌ی استقلال ایرلند می‌تواند به "اهرم"ی تبدیل شود که بریتانیا و ازاین‌رو، سرمایه‌داری جهانی را به مثابه‌ی بخشی از مبارزه‌ی انقلابی بین‌المللی برخیزاند.

"اگر چه پیشگامی انقلابی احتمالاً از فرانسه سرچشمه می‌گیرد، انگلستان به‌تنهایی می‌تواند به منزله‌ی اهرمی برای یک انقلاب اقتصادی جدی باشد... انگلستان تنها کشوری است که در آن، شکل سرمایه‌دارانه، یعنی کار پیوسته در مقیاس بزرگ، تحت اقتدار سرمایه‌داران کمابیش لگام کل تولید را در دست گرفته است... انگلیسی‌ها از تمامی شرایط مادی برای انقلاب اجتماعی برخوردارند. آن‌چه فاقدش هستند، حسّ تعمیم‌بخشیدن و شور انقلابی است. تنها شورای عمومی [بین‌الملل] است که می‌تواند به انگلیسی‌ها چنین چیزی ببخشد که بدین طریق بتواند جنبش به‌راستی انقلابی را در این کشور، و در نتیجه در هر جای دیگر را شتاب ببخشد... اگر انگلستان جان‌پناه نظام اربابی و سرمایه‌داری اروپایی است، تنها نقطه‌ای که قادر است به انگلستان

والامقام ضربه‌ای محکم وارد سازد، ایرلند است 19-118: MECW 21، تأکید در متن اصلی، با کمی تفاوت در ترجمه).

آخرین جمله درباره‌ی نظام اربابی، اشاره به دهقانان انقلابی ایرلند دارد که به واسطه‌ی عاملی ملی، مبنی بر اینکه طبقه‌ی ارباب در ایرلند تا حد زیادی بریتانیایی بودند، نه ایرلندی، تقابل‌شان با نظام اربابی افزایش می‌یافت. ایرلند نیز جایی بود که اشرافیت زمین‌دار، بخشی از طبقه‌ی حاکم بریتانیایی به موازات سرمایه‌داران صنعتی، دارایی‌های مهمی داشتند. جالب است که نشانه‌ی دیگر این دوره، ظهور جنبش فانیان‌ها Fenian بود، جنبش ناسیونالیستی انقلابی با بُعد قدرتمند طبقاتی که علاوه بر اربابان بریتانیایی، علیه زمین‌داران ایرلندی نیز جهت‌گیری داشت.

7. مارکس: نیروهای تولیدی و اوقات فراغت

البته هسته‌ی اصلی نوشته‌های مارکس، بررسی رابطه‌ی سرمایه و چیره‌شدن آن بود، نه رهایی ملی. مسلماً هدف بحث مارکس در مورد کارگران بریتانیا و ایرلند، رهایی ملی ایرلند و انقلاب طبقه‌ی کارگر بریتانیا بود که البته هر دو صرفاً بالقوه بودند. همه‌ی این‌ها نیز بر فتوحات دوره‌ی سرمایه‌داری، به‌ویژه ساختار نیروهای تولیدی متکی بودند چنان‌که مارکس به‌تفصیل در گروندریسه نوشت، در صورتی و هنگامی که بتوان بر سرمایه‌داری غلبه کرد، این نیروهای تولیدی جدید، در عوض کار سخت کسالت‌بار، امکان اوقات فراغت خلاقانه را برای همه ایجاد می‌کنند:

"خلق کمّیت وسیعی از زمان فراغت، جدا از زمان کار لازم برای جامعه به طور عام و هر یک از اعضای آن (یعنی، فضایی برای گسترش تمام نیروهای مولّد افراد و از این‌رو جامعه)، این خلق زمان غیر کاری در مرحله‌ی سرمایه، همچون همه‌ی مراحل پیشین، برای گروهی به منزله‌ی زمان غیر کاری، زمان آزاد، پدیدار می‌شود. آن‌چه سرمایه می‌افزاید این است که با تمامی ابزارهای هنر و علم زمان کاری مازاد اکثریت افراد را

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

افزایش می دهد... بنابراین، سرمایه به رغم خود، به منظور ایجاد زمان فراغت اجتماعی، در جهت کاهش ساعت کار به کمینه‌ای نزولی برای کل جامعه، و در نتیجه، در راستای آزاد ساختن زمان همه‌ی افراد به خاطر پیشرفت خودشان، ابزاری سودمند است" (مارکس، گروندریسه، ترجمه مارتین نیکولاؤس، نیویورک: پنگوئن، 1973، ص. 708).

سرانجام، مارکس اعتقاد داشت که این توان بالقوه‌ی تحقق‌نیافته، خود سرمایه‌داری را به چالش می‌کشد و کارگران به سمت براندازی آن حرکت می‌کنند: "هنگامی که کارگران چنین کنند، توسعه‌ی قدرت تولید اجتماعی چنان شتاب خواهد یافت که... زمان فراغت برای همه افزایش خواهد یافت. زیرا، ثروت واقعی، نیروی توسعه‌یافته‌ی تولیدی تمامی افراد است. آن‌گاه معیار ثروت، دیگر به هیچ وجه، زمان کار نیست، بلکه زمان فراغت است" (ص 708).

اما به نظر مارکس، اکنون که شماری از کشورهای کلیدی، هرچند از خلال استثمار و بیگانگی سرمایه‌داری، آن نیروهای تولیدی را گسترش داده‌اند، این گذرگاه دردناک از خلال شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مسیری نیست که تمامی جوامع باید از سر بگذارند.

8. مارکس: گذرگاه‌های چندراستایی توسعه و انقلاب

مارکس در اواخر عمرش به بررسی این موضوع پرداخت که آیا تقدیر روسیه و جوامع زراعی بزرگ آسیا به صورت ناگزیر، مدرن‌شدن به شیوه‌ی سرمایه‌داری غربی است؟ وی در نامه‌ی 1881 معروف خود به انقلابی روس، ورا زاسولیچ، نتیجه می‌گیرد که گذارهای بدیل توسعه، امکان‌پذیر است. مارکس استدلال خود را تا حد زیادی بر تفاوت‌های مشخص میان ساختار اجتماعی روستاهای روسیه (و اغلب هم‌تایان آسیایی

آن، همراه با مالکیت و مناسبات تولید اشتراکی، و روستاهای تحت لوای مناسبات اجتماعی تاحدودی فردگرایانه‌تر فئودالیسم اروپای غربی مبتنی ساخت. او افزود که مطالعات اخیرش در مورد جامعه‌ی روسیه "وی را متقاعد کرده که گُمون، تکیه‌گاه باززایی اجتماعی در روسیه است" (تئودور شانین، مارکس و راه روسی، نیویورک، مانتلی ریویو پرس، 1983، ص 124). مارکس و انگلس در مقدمه‌ی 1882 خود بر نسخه‌ی روسی مانیفست کمونیست گفتند که شورش‌های محلی که جرقه‌اش را این فرمایشیون‌های اجتماعی اشتراکی در روسیه زده‌اند، در صورتی که قادر باشد با جنبش کارگری انقلابی در کشورهای سرمایه‌داری غربی ارتباط یابد، می‌تواند نقطه‌ی آغاز انقلاب جهانی کمونیستی باشد.

علاوه بر این، مارکس در طول یکی از همین مباحث به این نکته‌ی مهم فلسفی اشاره می‌کند، نکته‌ای که اتهام پسامدرنیستی افرادی (مانند ژان-فرانسوا لیوتار و دیگران) را به چالش می‌کشد، که آثار مارکس "روایت کلان" یا تمامیت‌هایی است که تمامی ویژگی‌های خاص را در خود می‌بلعد. این امر به نکته‌ی فوکو درباره‌ی "موارد خاص مقاومت" در برابر روگردانی گسترده‌ی فراگیر ربط می‌یابد. این نکته‌ای است که ما را به تفاوت میان کلی‌انترازی در اسلوب کانتی و نوع هگلی کلی‌انضمامی بازمی‌گرداند. مارکس در پاسخ به نامه‌ی 1877 نویسنده‌ی روس، این. کی. میخائیلوفسکی درباره‌ی بحثی بر سر کتاب سرمایه، در برابر اتهام تک‌راستاباوری و این که روسیه می‌بایست از همان گذرگاه بریتانیا عبور کند و در ابتدا، نیروهای تولیدی خود را به وجود آورد و تنها آن هنگام بتواند به صورت انضمامی، امکان یک جامعه‌ی سوسیالیستی حقیقتاً رهایی‌یافته را در نظر داشته باشد از خود دفاع کرد. مارکس در پاسخ به منتقدان و تلاش خام‌دستانه‌ی حامی خود میخائیلوفسکی برای دفاع از او با نسبت دادن نظریه‌ای فرمالیستی از این دست به وی [مارکس]، آشکارا انکار کرد که "نظریه‌ای تاریخی -

فلسفی درباره‌ی مسیری عمومی که به حکم تقدیر به همه‌ی ملت‌ها تحمیل شده" ایجاد کرده است (مارکس و راه روسی، ص 136). این گفته، موضع مارکس را در نوشته‌های 1853 او درباره‌ی هند در نیویورک تریبون را نیز نقض کرد. وی در این مقالات به طور ضمنی از استعمار بریتانیا به عنوان مرحله‌ای ضروری در مدرنیزاسیون آسیا حمایت کرده بود، موضعی که او و انگلس، در مانیفست کمونیست 1848 در مورد چین هم اتخاذ کرده بودند.

بنابراین، مارکس تا پیش از دهه‌ی 1880، نه‌تنها به طور خیلی انضمامی در باب امکان-های انقلابی روسیه با تمام ویژگی‌های خاصش نظریه‌پردازی می‌کرد، که در عین حال، جنبش انقلابی دهقان‌بنیاد روسیه را به جنبش کارگری رادیکال در غرب پیوند می‌داد. وی همچنین این امر را با انکار صریح ضرورت "نظریه‌ای تاریخی-فلسفی از مسیری عمومی که به حکم تقدیر به همه‌ی ملت‌ها تحمیل شده" به لحاظ فلسفی ترسیم می‌کرد (مارکس و راه روسی، ص 136).

9. کلی‌های انضمامی هگل

ریشه‌ی همه‌ی این مباحث در انتقادی و انقلابی‌ترین سوبه‌ی میراث هگلی است که در آثار محافظه‌کارانه‌تر او مثل فلسفه‌ی حق یا فلسفه‌ی تاریخ یافت نمی‌شوند، اما در انتزاعی‌ترین‌شان مانند پدیدارشناسی روح یا علم منطق و فلسفه‌ی ذهن پدیدار می‌شود. همان‌گونه که دونایفسکایا توجه کرده است: "دقیقاً آن‌جا که هگل به انتزاعی‌ترین شکل طنین می‌یابد و به نظر می‌رسد دریچه‌ها را به روی کل حرکت تاریخ می‌بندد، دقیقاً همان‌جا نیروی حیات‌بخش دیالکتیک - نفی مطلق - را وارد می‌کند" (فلسفه و انقلاب، نیویورک: دلاکورت، 1973، صص 31-32).

با این حال، هگل نیز مانند مارکس از کلی‌های انتزاعی نوع کانتی پرهیز می‌کند؛ در واقع، هگل بی‌رحمانه آن‌ها را نقد می‌کند. نقد مشهور هگل به "کلیت انتزاعی" که

نمونه‌اش را کسانی دانست که چیزها را همچون "شیئی [تصویر می‌کنند]، که به قول معروف، همه‌ی گاوها در آن سیاهند" (پدیدارشناسی روح، نیویورک: آکسفورد، 1977، ص 9 بند 16) طعنه‌ی هگل متوجه آن انواع خرد روشنگری بود که وی آن‌ها را صوری می‌دانست، خردی که تجربه‌ی انسان را به واسطه‌ی مقولات بی‌توجه به تنوع یا ویژگی تاریخی یا فرهنگی، مفهوم‌پردازی می‌کرد. به کوتاه سخن، امر کلی، امر خاص را بلعیده بود.

در عین حال، خاص‌های هگل اغلب اشاره به امر کلی دارند. از این رو، بنده (slave) در مبحث معروف خدایگان و بنده در پدیدارشناسی، "فهم خاص خود" را ارتقا می‌دهد، و این گامی مهم در جهت رشد آگاهی انسانی، به عنوان بخشی از مسیر منفیت مطلق، است. در عین حال، خودکامگی خودپسندانده‌ی خدایگان و حس اغراق‌آمیز خودستایی او، بن‌بستی را در مسیر منتهی به رهاسازی آگاهی انسانی ایجاد می‌کند.

علاوه بر این، در نزد هگل امر کلی گاهی اوقات می‌تواند فشاری را در امر خاص ایجاد کند و آن را به سمت رهایی کلی انسان رهنمون سازد. البته این فرایند آسانی نیست و توقف‌ها و آغازهای بسیاری برای آن وجود دارد. برخی از آن‌ها شکست‌هایی مهیبند، مانند [دوران] وحشت بزرگ، که از نظر هگل، انقلاب فرانسه را در کام خود فرو بُرد، زیرا قصد داشت با سرعتی بیش از حد به سمت آزادی مطلق خیز بردارد. در این جا، هگل نقدی پیش‌هنگام (avant la lettre) از توتالیتاریسم مدرن و دادگاه‌های نمایشی و تصفیه‌های آن، از روسیه‌ی استالینی تا آلمان نازی و چین مائوئی، به دست می‌دهد.

فشار امر کلی، فشار آینده‌ی رهایی‌بخش همواره وجود دارد، ولو هم‌اکنون به ژرفای جامعه رانده شده باشد. برای مثال، هگل در جایی، در گزاره‌ای که تجربه‌گرایان و رئالیست‌ها را خشمگین می‌سازد - چنین می‌گوید که "امر واقع هست، پیش از آنکه وجود داشته باشد" (هگل، علم منطق، ترجمه‌ی ای. وی. میلر، نیویورک: آکسفورد

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

یونیورسیتی پرس، 1969، ص 477). سی. ال. آر. جیمز بعدها این گزاره را به زبان مارکسیستی، در عبارت مشهور خود چنین شرح می‌دهد "آینده‌ای که در اکنون وجود دارد" ("ماتریالیسم دیالکتیک و فرجام بشریت" [1947]، سپهرهای وجود: گزیده‌ی نوشته‌ها، لندن: الیسون اند بازی، 1980، ص 79).

10. مارکس و رهایی انسان

کلی انضمامی هگل، بی‌تردید در ارتباط با مفهوم مارکس از رهایی انسان است. مارکس در 1859، به شکل درخشانی سرمایه‌داری را صرفاً به مثابه‌ی بخشی از "پیشا-تاریخ جامعه‌ی انسانی" (مقدمه‌ای در نقد اقتصاد سیاسی، در MECW، ص 264) توصیف کرد. البته این توصیف مبتنی بر مفهومی از سوسیالیسم و رهایی کار است. این درون‌مایه را می‌توان در سرتاسر آثار مارکس یافت، چنان‌که در ایدئولوژی آلمانی دوران جوانی‌اش (که با همکاری انگلس نوشت) نگاهش به هستی‌گمونیستی به مثابه جایی بود که فرد در آن می‌تواند هم کار ذهنی انجام دهد و هم کار یدی کند، مثلاً به گردآوری غذا بپردازد و فلسفه‌پردازی کند. این نگرش، همچنین در نظریه‌پردازی بلوغ‌یافته‌ی او در نقد برنامه‌ی گوتا (1875) نمایان است که از چیرگی بر "تضاد کار ذهنی و جسمانی" سخن می‌گوید (MECW 24، ص. 87).

مارکس نه تنها در متون کوتاه‌تر متعدد به این مفهوم هستی‌گمونی کاملاً رهاشده‌ی انسان اشاره می‌کند، بلکه همچنین در تمام آثار اصلی نقد خود از اقتصاد سیاسی، از گروندریسه گرفته تا سرمایه، همان‌طور که پیتر هیودیس در مفهوم بدیل سرمایه‌داری نزد مارکس (لیدن" بریل، 2012) نشان داده، به این مفهوم اشاره دارد. مارکس در گروندریسه می‌نویسد:

"هنگامی که شکل محدود بورژوازی از میان برداشته شود، ثروت چه چیزی است غیر از کلیت نیازها، توانمندی‌ها، لذت‌ها، نیروهای مولد و جز آن که از خلال مبادله‌ی

جهانی خلق می‌کند؟ چه چیزی غیر از توسعه‌ی کامل چیرگی انسان بر نیروهای طبیعت، نیروهای به اصطلاح طبیعت، و نیز طبیعت خود انسان؟ چه چیزی غیر از تکامل مطلق توان بالقوه‌ی انسان، بی هیچ پیش فرضی مگر تکامل تاریخی پیشین که تمامیت این تکامل، یعنی تکامل فی‌نفسه‌ی نیروهای انسانی را، نه برمبنای معیارهای از پیش تعیین‌شده، می‌سازد؟ جایی که انسان خود را نه در یک ویژگی خاص که در تمامیت خود خلق می‌کند؟ تلاش نه برای آن که چیزی بماند که شده است، بلکه در جریان مطلق شدن؟" (گروندریسه، ص 488).

مارکس یک دهه بعد در سرمایه، مفهوم بت‌وارگی کالایی خود را به تفصیل شرح داد، مفهومی که در آن، مناسبات انسانی همانند مناسبات میان اشیاست، به‌تمامی شیئی‌واره و ابزاری‌شده. بدون تردید، این تصویری تحریف‌شده است، اما شکلی از واقعیت نیز است چراکه در سرمایه‌داری این چیزی است که مناسبات انسانی "حقیقتاً هستند". دلسردکننده‌ترین قطعه. و در حالی که مارکس، بت‌واره‌ی کالایی پیچیده و پنهان را در برابر سبعت آشکار سلطه‌ی فئودالی بر رعایا قرار می‌دهد، مهم‌ترین تقابل او در برابر جامعه‌ی-هنوز-ناموجودی است که درون خود سرمایه‌داری نطفه‌ی آن شکل می‌بندد. این همان جایی است که نقاب بت‌واره، که واقعیت مناسبات اجتماعی را پنهان می‌کند، به واسطه‌ی فعالیت خود طبقه‌ی کارگر کاملاً کنار زده می‌شود: مارکس می‌نویسد "این حجاب از میان برداشته نمی‌شود" مگر این‌که فرایند تولید دگرگون شود، "مگر این‌که این تولید را انسان‌های آزادانه همبسته انجام دهند و تحت کنترل آگاهانه و برنامه‌ریزی‌شده‌ی این انسان‌ها قرار گیرد" (مارکس، سرمایه، جلد اول، ترجمه بن فاکس، نیویورک: پنگوئن، 1977، ص 173، با کمی تغییر در ترجمه). این امر مستلزم "شالوده‌ای مادی" است که از خلال فرایندی درازمدت و جانکاه در طول چندین قرن، تکامل یافته باشد (ص 173).

کار آزاد و همبسته همچنین واژه‌ای است که مارکس برای توصیف کمون 1871 پاریس در جنگ طبقاتی در فرانسه به کار می‌برد. در این متن، مارکس می‌نویسد که کمون "شکل سیاسی سرانجام کشف‌شده‌ای را [بنا نهاد] که تحت لوای آن می‌توان رهایی اقتصادی کار را محقق کرد" (MECW 22، ص 334). به همین ترتیب، در همان اوایل در 1843، مارکس در مورد تفاوت میان رهایی صرفاً سیاسی و رهایی تمام و کمال انسانی، چنین نوشته بود: "رهایی سیاسی، شکل تماماً عاری از تناقض رهایی انسانی نیست" ("درباره‌ی مسئله‌ی یهود"، در مارکس، نوشته‌های سیاسی اولیه، ویراسته‌ی جوزف اومالی، نیویورک: انتشارات دانشگاه کمبریج، 1994، ص 34؛ در مورد مباحث اخیر در باب مفهوم اولیه‌ی رهایی نزد مارکس، ن.ک. به جرج کامینل، "رهایی در آثار اولیه‌ی مارکس"، در کتاب مارکس برای امروز، ویراسته‌ی مارسلو ماستو، نیویورک: راتلج، 2012، ص.ص 73-91)؛ همچنین در مورد محدودیت‌های صورت‌بندی‌های مقاله‌ی مارکس از یهود و یهودیت، نگاه کنید به کتاب من مارکس در حاشیه‌ها).

چنین دیدگاه دیالکتیکی و پیش‌گویانه‌ای، بسیار متفاوت از مفهوم فوکویی کثرت "مقاومت‌ها" است، مفهومی که ناتوان از ارائه‌ی نگرشی در مورد آینده است که در آن چنین مقاومت‌هایی دیگر ضروری نخواهد بود.

به طور قطع، مارکس نیز هر از گاهی از "مقاومت" سخن به میان می‌آورد، برای مثال، در مبحث مبارزه‌ی کارگری برای کاهش ساعات کار در برابر تقاضای سیری‌ناپذیر سرمایه: "به محض آن‌که طبقه‌ی کارگر، که ابتدا در برابر همه‌مهمه و جنجال نظام جدید تولیدی مبهور شده، احساسات خود را تا حدی بازیابی کند، قبل از هر جا در انگلستان، یعنی میهن صنعت بزرگ، شروع به مقاومت خواهد کرد" (سرمایه، جلد اول، ص 390). با این حال، مارکس این مقاومت را به مفهوم گسترده‌تر رهایی انسانی پیوند داد.

حتی هالووی، یکی از صریح‌ترین منتقدان چپ‌گرای فوکو، چنین آینده‌ی رهایی‌بخشی را به طور کامل در سطح فلسفی ترسیم نمی‌کند، آینده‌ای مبتنی بر شکلی از منفیت یا لکتیکی باشد، منفیتی مشابه با منفیت تئودور آدورنو، که در آن، امر ایجابی اگر یکسره کنار نرفته باشد، دست‌کم در حاشیه‌ی امر منفی [اسلی] قرار بگیرد. چنان‌که که آروین گاش و پیتر هیودیس می‌نویسند:

"اما آنچه هالووی نمی‌تواند از این میان برگزیند، این است که نزد مارکس، منفیت محض فی‌نفسه بر بت‌وارگی کالاها غلبه نمی‌کند. در فصل نخست سرمایه، مارکس نمی‌گوید که طلسم بت‌وارگی کالایی را می‌توان به‌سادگی از طریق "مقاومت روزمره" یا نفی ناب، شکست. او در عوض بیان می‌کند که طلسم بت‌وارگی زمانی شکسته می‌شود که ما "برای تغییر، دارای انجمنی از انسان‌ها باشیم که آزادانه همبسته شده‌اند" ("آیا می‌توانیم بدون تصرف قدرت، جهان را تغییر دهیم؟". چنان‌که در بالا گفته شد، این امر اشاره دارد به محدودیت مفهوم "فریاد" نزد هالووی.

11. نکات پایانی

1- نظریه‌های مقاومت که در نزد فوکو و همچنین در بسیاری از مباحث کنونی یافت می‌شوند، نشانگر مسائل متعددی هستند، از آن میان انگاره‌ی مقاومت قادر نیستند میان انواع مختلف مقاومت مرتجعانه یا رهایی‌بخش در برابر قدرت تمایز قائل شوند.

2- مسئله‌ی دیگر این است که انگاره‌ی مقاومت اغلب دلالت بر نوعی چرخش دایره‌وار یا تداوم مقاومت - و تداوم قدرت - دارد که مانع امکان غلبه‌ی حقیقی بر سرمایه و حکومت، به شکل ایجابی و رهایی‌بخش می‌شود.

3- روگردانی بزرگ مارکوزه، که فوکو غیرمنصفانه به آن حمله می‌کند، نمونه‌ی بارز سیاست حقیقتاً رهایی‌بخش است. اما در عین حال روگردانی بزرگ مارکوزه با بقایای فرمالیسم کانتی، بیش از حد انتزاعی است، از این رو عرصه را برای انتقادهایی از نوع

نقد فوکو باز می‌گذارد.

4- بازگشت به مارکس، پس از این مباحث بر سر مقاومت و رهایی، نشان می‌دهد که دیالکتیک کَلّی مارکس - که ریشه در هگل دارد - یکی از همان کلیت‌بخشی انتزاعی نیست، بلکه امکان‌های فراوانی برای خصوصیات ملت، قومیت و نژاد دارد، موضوعاتی که مارکس درباره‌ی آن‌ها نوشته‌های مهم و نوآورانه‌ای به جای گذاشت. نظریه‌پردازی مارکس در مورد نژاد، قومیت و ناسیونالیسم، امروزه در زمینه‌ی طبقه و انقلاب نیز بسیار مرتبط‌اند، که نمونه‌ی آن را در شورشیان جوان بریتانیایی سال 2011 دیدیم.

5- مارکس به‌ویژه در واپسین نوشته‌هایش، درباره‌ی اشکال بومی مقاومت علیه سرمایه، و نیاز آن‌ها به ارتباط یافتن با طبقات کارگر بخش‌های توسعه‌یافته‌تر از لحاظ فناوری (و برعکس) نظریه‌پردازی کرد. تداوم این مسایل را امروز می‌توان به طور عمده در بخش‌هایی از آمریکای لاتین مانند بولیوی مشاهده کرد.

6- سرانجام، نگرشی درباره‌ی آینده‌ی رهایی‌یافته‌ی انسان راهنمای کل پروژه‌ی فکری مارکس است. این منظری است که مارکس از فراز آن به ارزیابی و نقد جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌پردازد و می‌کوشد بر آن غلبه یابد یا از آن فراتر رود.

کولین اندرسن

*نسخه‌های مقدماتی این مقاله طی سخنرانی عمومی در همایش منچستر - شانگهای درباره‌ی زیباشناسی مارکسیستی در دانشگاه منچستر (انگلستان)، و نیز نشست کمیته‌ی لندن مارکسیستی-اومانیستی، هر دو در آوریل 2012، و به عنوان بخشی از میزگرد "بدیل‌های سرمایه‌داری: بدیل‌های نظری، عملی و خیالی" به میزبانی سازمان بین‌المللی مارکسیستی - اومانیستی و دپارتمان جامعه‌شناسی در دانشگاه لویولا، شیکاگو در تاریخ 13 ژوئیه 2012 ارائه شدند. اغلب بخش‌های این مقاله در سمینار بهار 2012 درباره‌ی نظریه‌ی جامعه‌شناختی معاصر در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا، از خلال گفت‌وگوهایم با دانشجویان رقم خورد. مایلم مراتب سپاس خود را از این افراد به خاطر نظرات و اصلاحاتشان اعلام دارم: ریچارد آبرنتی، پل بال، گرک بوریس، کوری الیس، آنتوان اولیونف و میر یارفیتز.

10 مارس 2013

این مقاله نخست در *Logos: A Journal of Modern Society and Culture* 12:1 (زمستان 2013) انتشار یافت.

<http://www.internationalmarxisthumanist.org/articles/resistance-emancipation-foucault-marcuse-marx-present-moment-kevin-anderson>

[1 کولین اندرسون (1391)، قومیت و جوامع غیرغربی، ترجمه حسن مرتضوی، نشر ژرف

منبع: سایت نقد اقتصاد سیاسی

آیا می‌توان جهان را بدون تصرف قدرت تغییر داد؟

اروین گوش

پیتر هیودیس

موضوعی که امروزه در درون جنبش برای آزادی به طور گسترده مورد بحث قرار می‌گیرد این است که آیا تغییر جهان بدون کسب قدرت ممکن است؟ برای سال‌های متمادی نظر غالب به‌خصوص در میان مارکسیست‌های سنتی این بود که مساله مرکزی انقلاب کسب قدرت دولتی است، و چگونگی تحول مناسبات اجتماعی اما کمتر مورد توجه قرار می‌گرفت. سال‌های طولانی انقلابیون بزرگ، در درجه اول و قبل از هر چیز بر تصرف سیاسی قدرت دولتی تأکید داشتند، و موضوع چگونگی تحول بنیادی مناسبات اجتماعی را مورد غفلت قرار می‌دادند. این رویکرد دیدگاه نسلی را نشان می‌داد که انقلاب روسیه را در 1917 به سرانجام رساند. همان‌طور که لنین بعد از 1917 اشاره کرد انجام انقلاب تقریباً امری ساده به شمار می‌-

رود، مساله چگونگی سازماندهی مجدد شرایط زندگی و کار بعد از انقلاب، اما کاری است بسیار صعب و دشوار.

اما این رویکرد مورد چالش قرار گرفته است. همان طور که جنبش رایز یک جنبشی از طرفدار حقوق بومیان در آند در سال 2005 در فوروم اجتماعی جهانی اعلام کرد: "ما از ادغام شدن در استراتژی متناقض و مأیوس کننده "مقاومت در برابر قدرت از طریق تبدیل شدن به قدرت و کسب قدرت با هدف تغییر جامعه" امتناع می کنیم، استراتژی که به عقب نشینی وسیع اردوگاه "سوسیالیسم" در برابر سرمایه داری می انجامد و کار ضدانقلاب سرمایه داری جهانی که با حُسن تعبیر "جهانی شدن" نامیده می شود آسان می کند. دموکراسی ما یک دموکراسی فراگیر، اجتماعی، مستقیم، بدیل در مقیاس سیاره خواهد بود. به شبکه‌ی نوینی از نظریه‌های جدید نیاز داریم، همراه با جنبش‌های جدیدی که سوسیالیسم و دموکراسی را از نو تعریف کند". این دیدگاه با استقبال روبه‌رو می‌شود، اما پرسش‌های لاینحلی را پیش می‌گذارد. اگر مساله قدرت دولتی کنار گذاشته شود چگونه می‌توان مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را ریشه‌کن کرد؟ آیا می‌توان از طریق جدا کردن خودمان از جامعه موجود، با ایجاد فضاهای مستقل که به طور موقت از قدرت سرکوب دولتی در امان اند، جهان را تغییر داد. آیا رد بت‌وارگی دولت به توهم دیگری نمی‌انجامد؟

اثر جان هالووی خصلت حل نشده‌ی این پرسش‌ها را نشان می‌دهد. او با این نظر که "نخست قدرت را کسب می‌کنیم و سپس جامعه‌ای نوین را می‌سازیم" مخالفت می‌کند. او می‌گوید که دولت ابزاری بیرون از مناسبات سرمایه‌داری نیست، در واقع مناسبات سرمایه‌داری کاملاً در دولت مدرن حک شده‌اند. تاکید بر کسب قدرت دولتی الزاماً رادیکال‌ها را به بازتولید سلسله مراتب اساسی سوق می‌دهد. سلسله مراتب رهبران در مقابل رهبری‌شدگان، سلسله مراتب قدرت سلطه بر دیگری در مقابل قدرت

در معرفی و نقد آرای جان هالووی

کنش آزاد. سرمایه چیزی نیست که مستقل از ما وجود داشته باشد؛ سرمایه بر جدایی بین کنش و محصول آن، بین سوژه و ابژه استوار نیست. وقتی که رادیکال‌ها بر کسب قدرت دولتی تاکید می‌کنند، خود به حفظ همان مناسباتی که علیه آن مبارز می‌کردند گرفتار می‌شوند: "وقتی منطق قدرت پذیرفته شود، مبارزه علیه آن از آغاز محکوم به شکست است." (ص 27)

هالووی برعکس، خواهان ایجاد مناسبات "ضد قدرت" است - یعنی انحلال مناسبات روابط سلطه بر دیگران در مبارزه روزمره: "این برنامه نسبت به هر درک دیگری از انقلاب مبتنی بر کسب قدرت، رادیکال‌تر است و در عین حال واقع‌بینانه‌تر". مدل او از زاپاتیست‌ها در جیاپاس مکزیکو الهام می‌گیرد که بعد از خیزش 1994 از تلاش برای کسب قدرت پرهیز کرده‌اند.

مسئله تاکید زاپاتیست‌ها بر تکوین اشکال جدید مقاومت در بازسازی مفاهیم انقلاب مشارکت ارزنده‌ای به شمار می‌رود. اما در عین حال قدرت دولت مکزیک نشان می‌دهد که در منزوی کردن و سرکوب زاپاتیست‌ها، سهم مساله قدرت دولتی را به هیچ وجه نمی‌توان نادیده گرفت. باید با قدرت دولتی روبه‌رو شد، آن را به چالش طلبید و سرانجام درهم شکست. چون دولت تجلی سرمایه است و یک شبه از بین نمی‌رود. و تا زمانی که جامعه نوینی از تولیدکنندگان همبسته و آزاد در مقیاس جهانی ایجاد نشده به حیات خود ادامه می‌دهد. این مساله پرسشی دشوار را پیش روی ما قرار می‌دهد که چگونه می‌توانیم قدرت دولت را به مصادف بطلبیم، بدون آن که به منطق سلطه آن تن در دهیم.

هالووی در معرفی فوروم اجتماعی جهانی در پرتو ال‌گره در 2005 چنین گفته است: "اگر ما خود را برای کسب قدرت، تلاش برای فتح دولتی سازماندهی کنیم، الزاما خود را در چارچوب منطق قدرت سرمایه‌داری قرار می‌دهیم... ما در مبارزه‌ی خود

قدرت سرمایه را بازتولید می‌کنیم". بدین ترتیب او نتیجه می‌گیرد که لازم است "قدرت کنش آزاد خود را" سازماندهی کنیم، یعنی "اشکال متفاوتی از سازماندهی، اشکالی که متقارن اشکال سرمایه نیستند، اشکالی که جدا نمی‌کنند، حذف نمی‌کنند. قدرت ما برابردرت نیست، تصویر آینه‌وار قدرت سرمایه‌داری محسوب نمی‌شود، بلکه یک ضد قدرت است، قدرتی با منطقی کاملاً متفاوت- با یک منطق زمانی متفاوت". او ادامه می‌دهد که این کار به معنای ایجاد "منفذ، شکاف یا ترکی است هم اکنون در بافت سلطه سرمایه‌دار... این به معنای زندگی بدون سرمایه-داری نیست، بلکه به معنای زندگی در درون-بر علیه- و فراتر از سرمایه‌داری است. این به معنای انقلابی است که در فضاهای بینابینی مناسبات سرمایه‌داری رخنه می‌کند که طی آن یک دنیای جدید، دنیایی با روح کمون در منافذ و در مقابل سرمایه-داری رشد می‌کند".

این موضوع، مفهوم مهمی را در برابر ما قرار می‌دهد. همان‌طور که همه می‌دانند، دولت تجلی روابط سرمایه است. بنابراین تا زمانی که مناسبات سرمایه وجود دارد نمی‌توان دولت را از بین برد. روابط سرمایه نیز بر خصلت دوگانه‌ی کار استوار است و مادام که این امر در سطح جهانی تحول نیابد، این روابط نیز به بقای خود ادامه می‌دهد. بنابراین، برقراری کمونیسم در "خلال و فرج" سرمایه‌داری نمی‌تواند جهان را از مناسبات سرمایه‌داری که دولت بر آن متکی است رها سازد. هالووی این موضوع را می‌پذیرد: "خودتعیینی صرفاً به عنوان یک روند اجتماعی وجود دارد، یک بافت به هم پیوسته جهانی از روندهای جمعی خودتعیینی، پیوند شوراها، کمون‌ها و مجمع‌ها. اما این موضوعی نیست که با طرح و نقشه قبلی انجام شود(همان‌طور که درباره یک مساله مشخص تصمیم می‌گیریم). این امر قبل از هر چیز به چگونگی سازماندهی کنش و فعالیت ما مربوط می‌شود، به طریقی که علیه سرمایه و فراتر از آن باشد. نه

تنها علیه و فراتر از سرمایه، بلکه علیه و فراتر از قانون ارزش، علیه و فراتر از بازار و زمان و انضباطی که بر ما تحمیل می‌کند. این دشوارترین بخش تفکر در مورد چگونگی ایجاد و تداوم یک جامعه همگانی نوین، جامعه‌ای از نوع کمون است."

هالووی به نکته‌ی مهمی اشاره می‌کند، که در بحث‌های کنونی درباره تحول اجتماعی غالباً مورد غفلت قرار می‌گیرد. دستیابی به شکل "درستی" از طرح‌ریزی یا تصمیم-گیری قطعاً حایز اهمیت است؛ اما به تنهایی این مشکل را حل نمی‌کند که برای الغاء سرمایه تحول کدام روابط انسانی ویژه ضرورت پیدا می‌کند. مارکس در حین نگارش کتاب "سرمایه" هیچ گاه از تأکید بر این نکته دست برنداشت که "وسایل تولید هنگامی به سرمایه تبدیل می‌شود که از کارگران جدا می‌شود و در مقابل آن‌ها به عنوان قدرتی مستقل ظهور می‌کند". مارکس تکرار می‌کند که این جدایی نه تنها منشاء تاریخی سرمایه را نشان می‌زند، بلکه هم‌چنین "روندی پیوسته" است که طی آن سرمایه هر بار به بازتولید و زایش خویش می‌پردازد. جامعه نوین صرفاً با چیرگی بر وحشت این جدایی می‌تواند سر برآورد. دستیابی به این جامعه نه تنها به شکل درست تصمیم‌گیری سیاسی وابسته است، بلکه هم‌چنین به ریشه‌کن کردن محتوای آن روابط اجتماعی نیز بستگی دارد، که کارگر را از شرایط عینی کارش جدا می‌کند. مارکس در سال 1875 در نقد برنامه گوتا نوشت، که یک جامعه اشتراکی واقعی و کاملاً فراتر از محدودیت‌های جامعه کهن، هنگامی ظهور می‌کند که کار از وسیله‌ای برای زندگی به "ضرورت اولیه‌ی آن" بدل شود.

همان‌طور که هالووی در اثرش "تغییر جهان بدون کسب قدرت" می‌نویسد، دستیابی به این جامعه نوین متضمن فراتر رفتن از مشکل اساسی سرمایه‌داری، یعنی بت‌وارگی کالایی است. مشکل صرفاً این نیست که ما تحت سلطه نیرویی خارج از خودمان مثل دولت یا طبقه سرمایه‌دار قرار داریم، بلکه بیش‌تر این است که روابط انسانی ما به

شکل روابط بین اشیاء درآمده است. بت‌وارگی "به قطع جریان اجتماعی کنش و تبدیل آن به جریانی ضد این کنش اشاره دارد" (ص 45). هالووی تأکید می‌کند، که ما با این روند مقابله و آن را ریشه‌کن می‌کنیم و یا هرگز به آزادی دست نخواهیم یافت. اما این کار، موضوعی دشوار را پیش روی ما می‌نهد. مارکس در کتاب "سرمایه" می‌نویسد، که در سرمایه‌داری مناسبات بین انسان‌ها به شکل مناسبات بین اشیاء ظاهر می‌شود "چون آن‌ها واقعاً بدین گونه جلوه‌گر می‌شوند". بت‌وارگی کالایی توهم نیست. بت‌وارگی سرشت زندگی ماست. اگر چنین است، آیا امکان دارد که پرنده اندیشه‌ی ما بتواند خارج از قفس بت‌وارگی به پرواز در آید؟

هالووی راه برون‌رفت را در مقاومت روزمره‌ای می‌داند که نتیجه مقابله ستم دیده‌گان است. او اشاره می‌کند که ما نمی‌توانیم خودبیگانگی را حس کنیم مگر این که رهایی از مفهوم خودبیگانگی را احساس کرده باشیم. میان ستم روزمره و چنین احساس تنش وجود دارد، تنش ناظر بر این که ما چیزی بیش از موجودی تحت ستم ایم که فقط به نفی و مقاومت دست می‌زند. او می‌گوید نفی، سرچشمه‌ای است که به منشاء گسست ما از بت‌وارگی کالایی بدل خواهد شد.

آن چه را که هالووی فراموش می‌کند این است که مارکس صرفاً با توسل به نفی خواهان فایق آمدن بر بت‌وارگی کالایی نیست. مارکس در فصل یک کتاب سرمایه نمی‌گوید که طلسم بت‌وارگی کالایی صرفاً از طریق "مقاومت روزانه" و "نفی محض" درهم شکسته می‌شود. او در عوض می‌گوید که طلسم بت‌وارگی زمانی درهم می‌شکند که "جامعه‌ای از انسان‌های آزاد و همبسته برای تغییر" تکوین یابد. مارکس برای گسست از تولید مبتنی بر ارزش به عنوان راهی برای رفتن به فراسوی بت‌وارگی کالایی، برنامه‌ای بنیادین پیشنهاد می‌کند. پیش‌فرض او فراتر رفتنی مثبت از سرمایه‌داری است و از این نقطه نظر نفوذ کردن در راز درونی بت‌وارگی است.

نکات بالا حاکی از این است که قدرت نفی برای فراتر رفتن از بت‌وارگی، باید به قدرتی مطلق بدل شود، یعنی مستقل از دیدگاهی رو به آینده، فراتر رفتن از تولید ارزش. مارکس قادر به طرح‌ریزی چنین چشم‌اندازی است. چون به مفهوم "نفی در نفی" هگل اتکا می‌کند- یعنی ما صرفاً به تخریب جامعه کهن نیاز نداریم، بلکه به در انداختن طرحی برای جامعه‌ای نوین نیز احتیاج داریم. تاریخ نشان داده است که نفی پی‌درپی، فی‌نفسه و به تنهایی ما را از چنبره‌ی بت‌وارگی کالایی آزاد نمی‌کند، بدون چشم‌اندازی از جامعه بدون استثمار آینده، ما در مرحله گام اول نفی باقی می‌مانیم- یعنی مقابله با آن چه که موجود است- بدون این که درکی از واقعیت غیربیگانه داشته باشیم.

آن چه که خصلت بیگانه‌ساز واقعیت امروزی را مشخص می‌کند، جدایی کار از شرایط تولید است، و مارکس آن را با شرایط آغازین سرمایه تعریف می‌کند؛ که وجود نابه-هنجار خود را به طور پیوسته بازتولید می‌کند. این جدایی مبتنی است بر تلاش برای تجزیه چیزی که تجزیه‌پذیر نیست- هستی انسانی. تلاشی است برای نفی انسانیت ما به عنوان هستی آگاه و هدفمند. یک انقلاب اجتماعی موفق نفی این نفی است، یعنی برقراری کلیت هستی انسانی- انسان‌گرایی.

تا جایی که هدف از کنش فعال ما در تحول اجتماعی، فایق آمدن بر این جدایی نباشد، گرایش‌های ارتجاعی به تخریب سیاره‌ی ما ادامه خواهند داد، گرایش‌هایی که درکی کاذب از همبستگی و جماعت بر پایه‌ی اشکال موجود جدایی ارائه می‌دهند و خود محصول مناسبات سرمایه اند. ما امروزه با مجموعه‌ای از این گرایش‌ها روبه‌رو ایم، نظیر بنیادگرایی مذهبی، ملی‌گرایی تنگ‌نظرانه، طرفداری از محیط زیست با دیدگاه بدوی. در شرایط کنونی تنها پایگاه در مبارزه با این دیدگاه‌های ارتجاعی، انسان‌گرایی مارکس است.

بنابراین، آن چه که لازم است نه تمرکز بیش از حد بر کسب قدرت دولتی، و نه مسکوت گذاشتن آن است. آن چه که نسل ما به آن نیاز دارد تصویری روشن از جامعه پسا انقلابی است. پرسش این است برای فراتر رفتن از مناسبات سرمایه‌داری، به چه نوع روابط انسانی در روند کار بین زن و مرد، بین نژادها و در جامعه به طور کل نیاز داریم.

در این جا ما با وظیفه دشوار طرح‌ریزی جامعه بدیل روبه‌رو ایم. تاکید بیش از حد بر کسب قدرت دولتی و نادیده گرفتن تحول مناسبات از خودبیگانه تلاشی بی ثمر است. اما کنار گذاشتن مساله دولت و بنا کردن کمونیسم در "خلل و فرج" دریای سرمایه-داری راه روشنی به ما نشان نمی‌دهد- چون تداوم قانون ارزش و دولت به معنای انهدام تلاشی است که در خلال و فرجی هر جامعه صورت می‌گیرد. بنابراین آیا می‌توان از گرفتار شدن در دام قدرت دولتی پرهیز کرد، بدون این که اسیر این تصور شد که هربرت مارکوزه در پایان عمر خود به دام آن افتاد یعنی "جزیره‌های آسایش برای روح"؟ آیا با تاکید بر ایجاد حوزه‌های مستقلی که سرمایه می‌تواند آن‌ها را از بین ببرد راهی برای خروج از چنبره‌ی پرسش قدرت دولتی یا نادیده گرفتن آن وجود دارد؟

پاسخ به این پرسش روشن نیست نه تنها برای هالووی، بلکه برای همگان. آن‌هایی که فکر می‌کنند پاسخی آماده دارند، دشواری را به طور جدی مورد مذاقه قرار نمی‌دهند. آن چه که پاسخ را دشوارتر می‌کند این است که بخش اعظم این بحث‌ها از آثار مارکس غایب است. مارکس در نقد برنامه گوتا به پیروان خود به خاطر "اعتقاد برده-وارانه" به دولت انتقاد کرد؛ مارکس به جای توسل به دولت برای استقرار "سازماندهی سوسیالیستی کار جمعی" در بازسازی سوسیالیستی جامعه، درهم شکستن دولت را پیشنهاد کرد. او نقش دولت را بعد از انقلاب به این شکل صورت‌بندی می‌کند.

"بین جامعه سرمایه‌داری و کمونیستی دوره تحول انقلابی یکی به دیگری قرار دارد. در انطباق با آن یک دوره گذار سیاسی وجود دارد. در این دوره دولت دیکتاتوری پرولتاریاست و نه چیزی دیگری".

مارکس اشاره می‌کند تا زمانی که شیوه تولید سرمایه‌داری به طور کامل ریشه کن نشده باشد، دولت را نمی‌توان نابود کرد. اما طی "دوره گذار سیاسی" دولت دیگر بر جامعه سلطه ندارد، بلکه این جامعه است که بر دولت سلطه دارد. این یک دوره گذار است چون "تحول انقلابی" از سرمایه‌داری به کمونیسم یا پیروز می‌شود- در این صورت جامعه کمونیستی ظهور می‌کند که در آن دولت وجود ندارد- یا شکست می‌خورد که در این صورت، جامعه به شرایطی که قبل از کسب قدرت وجود داشت بر می‌گردد. برای مارکس دوره گذار سیاسی دوره‌ی کوتاهی به شمار می‌رود. اگر تحول انقلابی از سرمایه‌داری به کمونیسم به نتیجه نرسد، گذار سیاسی نمی‌تواند ادامه پیدا کند- علی‌رغم این که چه شکل مشخصی داشته باشد. بنابراین نباید یک دوره گذار سیاسی را با یک دوره طولانی انتقال اجتماعی یکسان تلقی کرد، که مارکس در انتقاد خود به هیچ وجه آن را مورد بحث قرار نمی‌دهد- یا در جای دیگر.

مارکس در نقد برنامه گوتا به روشنی به تجربه کمون اشاره می‌کند. کمون به طور کامل دولت را حذف نکرد- در شش هفته دوران خود نیز نمی‌توانست این کار را انجام دهد. اما کمون با تبدیل دولت از "ارگان کنترل جامعه به ارگانی کاملاً تحت کنترل جامعه" آن را به طور کامل متحول کرد. مارکس در اثر "جنگ داخلی در فرانسه" نوشت که کمون یک شکل سیاسی کاملاً فراگیر بود... که سرانجام کشف شد... و تحت آن رهایی اقتصادی کار تحقق یافت... بنابراین به عنوان اهرمی برای ریشه کن کردن بنیاد اقتصادی که وجود طبقات بر آن استوار بود به کار گرفته شد". به نظر مارکس شکل سیاسی به خودی خود شیوه تولید را تغییر نمی‌دهد، بلکه اهرمی است که این

تحول را ممکن می‌سازد. شیوه تولید هنگامی متحول می‌شود که قانون ارزش از بین برود. در آن جامعه، کار اجتماعی دیگر نه به عنوان جزیی با واسطه، بلکه هم‌چون جزیی بلاواسطه و مستقیم از کل کار اجتماعی محسوب می‌شود. کار دیگر به وسیله‌ی شکل دوگانه زمان کار منفرد در مقابل مقدار کار اجتماعی که نماینده آن است، مشخص نمی‌شود. مناسبات بیگانه شده‌ی انسانی به مناسباتی شفاف بدل می‌شود، شکل جدید تولید به نوبه‌ی خود به شکل جدیدی از توزیع می‌انجامد، که دیگر بر یک میانجی مجرد از زمان کار اجتماعاً لازم متکی نیست، بلکه بر واسطه‌ی مشخص و محسوس استوار است - یعنی زمان کار واقعی.

تصوری که خودِ مارکس از دوره گذار سیاسی داشت نسبتاً کوتاه است. یا انقلاب گسترش می‌یابد و توده‌ها از اشکال سیاسی مناسب برای تحول شیوه‌ی تولید استفاده کرده و جامعه‌ای نوینی را بنا می‌کنند، یا انقلاب از گسترش باز می‌ماند و شیوه تولید متحول نمی‌شود که در این صورت جامعه کهن دوباره به حیات خود ادامه می‌دهد. مسأله‌ای که بخش اعظم بحث کنونی را به خود اختصاص می‌دهد این است که یک طرف بحث از کسب قدرت دولتی دفاع می‌کند، طرف دیگر از اشکال تعاونی مستقل از دولت. بدون تردید اشکال سازمانی بدیل می‌توانند در ایجاد جامعه‌ی جدید نقش کلیدی ایفا کنند، اما آن‌ها تا جایی می‌توانند این کار را انجام دهند که بتوانند خصلت بیگانه‌ی کار و سایر اشکال مناسبات انسانی را ملغاً کنند. هیچ تضمینی وجود ندارد که فعالیت‌های خودبه‌خودی بتوانند به چنین هدفی دست یابند. آن‌ها در صورتی می‌توانند به این کار نایل شوند که دیالکتیک اندیشه - تعییناتی مفهومی که در فلسفه "انقلاب مداوم" وجود دارد - بتوانند در مورد مسأله چگونگی ایجاد نوع جدیدی از روند کار غیربیگانه با هدف ریشه کن کردن مناسبات سرمایه‌داری به کار رود.

متأسفانه این جنبه از موضوع در بحث‌هایی جاری راجع به دولت کمتر مورد توجه قرار گرفته است. بنابراین تصادفی نیست که هیچ یک از طرفین بحث اشاره نمی‌کند که وظیفه اصلی همانا درهم شکستن قدرت دولتی است. درک این مفهوم آسان است که کسانی که دولت را بت‌واره می‌کنند از انجام اینکار سرباز می‌زنند. اما چرا بسیاری از چپ‌گرایان ضد دولت نیز از این کار ابا دارند؟ به نظر هالووی سرمایه‌داری بر "قدرت سلطه" استوار است، در حالی که انقلاب به "قدرت معطوف به کنش" وابسته است. بنابراین در فاصله زمانی بین ایجاد کمونیسم در "خلال و فرج" جامعه و انقلاب جهانی چه اقدامی باید کرد؟ پاسخ مارکس به زبان هالووی این است که جامعه باید "قدرت سلطه"ی خود را بر دولت تحمیل کند، به جای این که به دولت اجازه دهد "قدرت سلطه"ی خود را بر جامعه اعمال کند. اما هالووی با رد کامل مفهوم قدرت سلطه دولت بر جامعه درک مارکس را از عوامل بحث حذف می‌کند. در نتیجه موضع او به یک بن‌بست می‌رسد.

در پاسخ به این پرسش که بعد از "انقلاب چه اتفاقی می‌افتد" هیچ پاسخی وجود ندارد. اما ما بدون تأکید دریافت رایادونفسکایا مبنی بر این که اگر کشوری بخواهد در انقلاب خود موفق شود و عقب نشینی نکند و در عوض پیشرفت کند، باید دیالکتیک اندیشه و انقلاب از یک دیگر جدا نباشد، چون انقلاب جهانی با یک ضربه در همه جا رخ نمی‌دهد و سرمایه‌داری به حیات خود ادامه خواهد داد.

این موضوعی اساسی است، برای هدایت انقلاب از درون تضادهای متنوعی که مسلماً هر انقلاب پیروزمندی با آن روبه‌رو است، باید دیالکتیک انقلاب با دیالکتیک اندیشه پیوند داشته باشد. دیالکتیک اندیشه در فلسفه مارکس در عبارت "انقلاب مداوم" نهفته است، که مفهوم نفی مطلق هگل در آن جنبه‌ی اساسی دارد. بدون استفاده از

جان هالووی، پل بلکلیج، کولین بارکر...

دیالکتیک اندیشه و انقلاب مداوم، هیچ انقلاب جدیدی استمرار نمی‌یابد، تا هر کس
رهایی مطلق خود را در آن تجربه کند.